

۱۵۳۴
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب
مؤلف
موضوع و تاریخ
شمارهٔ دفتر
۲۱۸۷۷
۱۱۷۲


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فهرست شد ۱۳۰۲ تاسیس
بازدید شد
۱۳۸۱
۱۵۳۴
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۱۱۷۲


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر

در تویت محمد
علوی
am

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست — من هم به دگیر بن بی خشت بیع
گفتا ز سر کینه که این واقعه چیست — این قحبه نه ... این بچه ز کیست
در آتش جهود ... رگ کافی کشی — گفتم که ... زن ... کسم
آن گفته زبان که تیز دارد سرکش — نشنیده ... زن خویش

مکن چندانکه خواهی ناز بر من — نه بر خوی بد او باید کهن
بزن چون راندگان آواز بر من — بزرگان را چنین لا باید کهن

در اندیشه شکست نازنین است — رها کن خشم و در راه صلح بکشای
که شاهنشهی خوش در کمین است — نفاق آمیز عذری چند بنمای

همه آن لقمه ... نشنیدی — رشته آخر ... بند شتاب
گر ... آن آنچه با تو که دیدی — که از روزن و در آید مهتاب

۳ ربیع الاول ۸ ۴/ روپیه



بسم الله الرحمن الرحیم

ای احدیتت ز آغاز / خلق ازل و ابد هم آواز

ای سایه مثال گاه بینش / در حکم وجودت آفرینش

ای کالبد آفرین جانها / کو سرکش رشته تا نهانها

ای طرف نه آسمان عالی / در بحر تو چون حباب خالی

ای طایر عقل عرش پرواز / بی یاد خوشت نه خوش آواز

ای مبدع آفریدگاری / سرمایه ده بزرگواری

ای داده صلای جود ز آغاز / خلق آمد از عدم به آواز

ای قطره ابر و ذره ریح / در حلقه طاعتت به تسبیح

ای برتر از آنکه دیده جوید / یا نطق زبان بریده گوید

ای بحر تو بیش از آن مقعر / کانجا بتوان فکند لنگر



در بحر تو گوهریت نایاب / آنرا که بپیش ندیده در خواب

از بحر تو یک حباب گشت / این دایره های آبگون بست

یعنی فلک ارچه دیریابست / با بود تو چون خطی در آبست

عقل از کرمت بکنه دانی / دریای گهر کفش معانی

هستی تو بحر بیکرانست / وان در همه قطره عیانست

حرفی که زماه تا بماهیست / بر ذات تو محضر گواهیست

از مملکت تو ربع مسکون / گردیست ز گرد باد گردون

از صنع تو در سواد بینش / بال مگسیست آفرینش

سررشته رشتهای هستی / بر بند گره سپهر بستی

یکدانه ز مزرعت زمین است / کز وی همه خلق خوشه چین است

یک نقطه ز کلکت آسمانست / کانشای دو کون شرح آنست

نه طاق مقرنس آفریدی / بی مصلحتی کس آفریدی

شد عقل عقیله چون فلاطون / در بحر تو خم نشین گردون

مجنون تو با تن گسسته / زنجیر سپهر را گسسته

در بزم عنایتت که عام است / ماهی بچه را محیط جام است

ماهی زبان خام را پایان / در بحر تو کی رسد بپایان

چندانکه جهان گشاده دیده / غیر از تو خدای خود ندیده

در راه تو مرغ قدرت اندیش / بگذشته ز سایه پر خویش

عقل از ظلمت بسی دویده / از خانه خود برون ندیده

صورتگریت نگار آمیز / از طبع صور معانی انگیز

روی صنم از تو عنبرین خال / مرغ سخن از تو گوهرین بال

با دیر تو در بلند و پستی / مانع نشود حجاب هستی

علم تو بخواندن سبق نیست / محتاج گشودن ورق نیست

هر نقش که یافت روزگارش / از قدرت تست پود و تارش

هر گل که نگاشت چوب و سنگش / از خامه تست آب و رنگش

با حکم تو حکم نیست کس را / در بحر چه اختیار خس را

آنقوم که حاکم کسانند / حکم تو بخلق میرسانند

چون جنبش چرخ قدرت تست / جنبیدن ما بقوت تست

گر بر در کعبه گر بدیرم / از شهر حکم تست سیرم

چون حکم تو ام مهار دارد / هر جا برد اختیار دارد

هر چند که نامه سیاهم / شد دود دلش تف گناهم

گر بحر عنایتت بجوشد / کهسار گناه ما بپوشد

نی زانکه منت زیان بود / نی با شدت ز عذاب من سود

از سوزش من چو نیست سودی / گو شمع ترا مباد دودی

گر دوزخ گرم بایدت نیز / ظلو ما ز گناه ما در آویز

خاکم تو سرشته‌ای و شاید / گر دست تو هیچ بد نیاید

هر نیک و بدی که در نوا بود / نیک از تو و بد ز نفس ما بود

ما را ز کرم هدایتی بخش / در ملک رضا ولایتی بخش

اندر بگشا که چون شتابم / ره در حرم نجات یابم

همنامی مکتبی درین حی / راهی که بحضرت برد پی

آنره که سپهر محمل اوست / جان توشه بهشت منزل اوست

ما را ز امان براة کل بخش / مهر از کف خاتم رسل بخش



شاهنشه انبیا محمد — ماه افسر آفتاب مسند
عنوان صحیفهٔ الهی — سرخیل سفیدی و سیاهی
آن مجمل آخرین مفصل — خورشید پسین و صبح اول
آن سایهٔ رحمت الهی — فیروزه نگین مهر شاهی
زآن مهر ازل که در نگین داشت — اقبال ابد در آستین داشت
زآن از همه سایه‌اش نهان بود — کش سایه برون از این جهان بود
عقل از کلمات اوست محفوظ — دل عرش و زبانش لوح محفوظ
او پیش قدم از جهان بود — زآن پیش و جهانیان بود
آدم که شده است لوح تصویر — زآن صورت خوب شد جهانگیر
سجادهٔ شرع او که بگشود — در کشتی نوح بادبان بود
با جشن خلیل از آذر آمد — ز آتشکده سرخ رو در آمد
هر رنگ ز رنگذار آن نور — هارون و کلیم را بود طور

مرد وز خاک راه آن تاج — ادریس و مسیح راست معراج
گر سند شریعتش نبودی — طوفان بلا جهان ربودی
ور غنچه لب نه بر گشادی — از باغ جهان که در گشادی
حکمش که سر از ازل کشیده است — تیغیست که تا ابد کشیده است
حرفش که قلم بچوب بسته — در دست بتان قلم شکسته
در لوح جهان که خوش رقم بود — انگشت شهادتش قلم بود
بر لوح قلم چو امتحان کرد — بر ناخن ماه مشق عیان کرد
غواصی قلزم صفا کرد — تا راه بگوهر بقا کرد
گرد او همه را سواد شوئی — تا یافت سخن سفید روئی

یک شب در آسمان گشادند — معراج محمدی نهادند
جبریل رسید چون وثاقی — از نور بهشت او براقی

برقی که ز جستن خصالش / در وهم نیامدی خیالش

با سرعت سیرش اختران لنگ / با گام فراخش آسمان تنگ

دستی که رکاب و زین برو بست / بر کنگرهٔ عرش نردبان بست

چون کلک منجم از سر خاک / پایش همه بر نجوم افلاک

از سودن نعل او به خاره / از سنگ شد آتش آشکاره

در کوه بریدن آسمان سم / در چرخ زدن بریشمین دم

جبریل بآن سبک عنانی / آمد به سرای ام هانی

پیغمبر پاک را ندا کرد / پیغام گذاری خدا کرد

کای بر سر جهانبانیان تاج / وی امشب و هر شبت معراج

برخیز که دوستان به بوی تست / درها بگشود و دیده‌ها بست

خورشید ازل نمود دیدار / شد بخت جهان خفته بیدار

هم چرخ و هم انجم ایستاده / در راه تو دیدها گشاده

کار زمی از تو یافت انجام / وقتست که بر فلک نهی گام

زین مژده نبی که شد خبردار / شد بخت جهان خفته بیدار

افروخت ز خرمی چو مهتاب / کان واقعه دیده بود در خواب

پوشید چو کعبه جامه در دم / از بهر مراد خلق عالم

بر پشت براق پا در آورد / بنیاد جهان ز جا بر آورد

از نقطه قدم نهاد در هوار / بر دایرهٔ فلک چو پرکار

چون آمدنش ملک شنیدند / تا عرش دورویه صف کشیدند

نقش پر هر فرشته بود / صلوات و سلام او و معبود

بر اوج ستاره صدر کونین / با روی چو ماه بدر کونین

شد ماه نگین شب سیاهی / تا زد بر نامهٔ مهر شاهی

او ساخت عطارد مهندس / در مدرسهٔ فلک مدرس

گشت از دف و چنگ زهره خرم / چون کاسهٔ عود پر ترنم

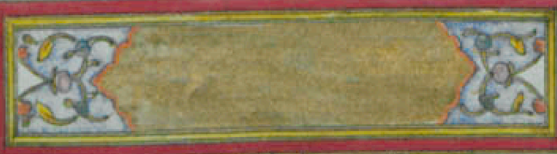
چون سوی فلک قدم گشاده / خورشید بزیر پا نهاده

کرد و عرقش که جست از اندام / شد جوهر و آب تیغ بهرام

او داده شرف بمشتری هم / زان پیش که مشتری بعالم

بر تیرگی زحل چو بگذشت / تاریک شب زحل سحر گشت

در رهگذرش در آن شب دل — بود از فلک البروج مشعل
چون بر سر عرش رایت افراشت — جبریل و براق بر دو بگذاشت
چون فکر حکیم سال خورده — بگذشت ز صد هزار پرده
از پرده به لامکان قدم زد — در عالم بی نشان علم زد
خورشید ازل بنور عزا — دیدار ازل و ابد مبرا
آری چو زمین نماند خورشید — همشرق مغرب است خورشید
با کام و زبان سخن بحق گفت — بیکام و زبان جواب بشنفت
چو گشت دلش خزانه راز — آمد بمکان ز لامکان باز
تا آمدنش در معلق — پوشیده بخته بود مطلق
معراج دو کون نفی اثبات — ما بین مکان و لامکان لاست



ای سر علم تو چرخ اعظم — چوب علمت ستون عالم
ای نور تو هستیی که بوده — در ظلمت نیستی نموده

زیبا چمن

زیبا چمن جهان که هشت است — زاب و عرق تو سبز گشتست
از خشت زمین سپهر بنیاد — بر سد شریعت تو بنیاد
گر دست کشی ز نقطه خاک — نه دایره از ستم کنی پاک
ور دایره دگر کشی بار — هم دست رست بود چو پرکار
گر غیر تو بر فلک زند هوی — چوگان تو میرسد بر آن گوی
عقل از تو بنزد بان ایام — بر گشت گرهای بهفت گام
گر ابر نگاشت تیغ خورشید — تیغ تو فلک شکاف جاوید
مرغی که در تو خانه اوست — بحر و گهر آب و دانه اوست
بر فرق تو ابر سایه دارست — زان عطر فروش نوبهار است
ابر آن عرقی که از تو چیده — افشانده بخاک گل دمیده
بعد از همه انبیا رسیدی — بر حرف همه قلم کشیدی
پس از همه گر تو رخ نمودی — بعد از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهال حکمت بود — شیرینی جمله از تو افزود
جان همه در حمایت تست — ملک همه زیر رایت تست

نه دایره سپهر دایم / بر نقطه ذات تست قایم

بر صدر جهانیان چو جانی / خورشید چهارم آسمانی

آن خطبه که ذکر خاص و عام است / بعد از تو دوازده امام است

اول علی آن امام مطلق / دیگر حسن و حسین بر حق

چون زین عباد و باقر آمد / پس جعفر موسی آخر آمد

همچون علی نقی و تقی بود / شه زاده حسن که متقی بود

چشم رسل و ار نشاید / گر چشم همه مهدی آمد

فردا که شود زمین چو اخگر / از گرمی آفتاب محشر

از ابر کف شفاعت انگیز / آبی به دهان خشک ما ریز

بگشای بگلبتی در نور / ای اصل ستون بیت معمور

چون حمد خدا و نعت گفتم / وین در فلک سحاب سفتم

آن به که سخن ز پیر گویم / ز آن قطب فلک سریر گویم

پیری که امام عقل پیر است / استاد عطارد دبیر است

صدری

صدری که زمانه چاکر اوست / گردون ورقی ز دفتر اوست

دانای جهان سپهر تمکین / یعنی که جلال دولت دین

نه دایره زمردی رنگ / بر نقطه خامه‌اش بود تنگ

انگیخته نا پدید روزن / از رخنه کلک اوست روشن

کی در سخنش رسد فلاطون / کو مست بکوه و این بگردون

او صاحب ارغنون ادراک / وین رابط ارغنون افلاک

ای کرده تو بر جبین اخیار / ز آیینه عقل برده زنگار

گر هر چه مراد خواست بودی / بی جنبش دست راست بودی

از قدر تو روز و شب بعالم / بودی همه خلق دست برهم

کلک تو بحل و عقد مینش / شد قفل کلید آفرینش

ز آن های که در هنر فشردی / شطرنج هنر بجمله بردی

دانش بتو شد بزرگ پایه / دولت بتو شد بلند مایه

صدرا نظری کن از عنایت / کافسانه شوم بدین حکایت

باغ سخنم که رنگ و بو یافت / از تربیت تو آبرو یافت

تو حرز من و دانش یقین است / گر گشت تو خلق خوشه چین است

وآن موی بلند همتم من / کارم همه دانه را انجمن

تا هست جهان بکام خود باش / جاوید بقا چو نام خود باش

بر مسند شرع و منصب جاه / جاوید بمان بحسب دلخواه

چون صبح لوای زر برآورد / روز از شب تیره سر برآورد

افروخت فلک چو تاج جمشید / از کوه سر شب چراغ خورشید

گردون غنوده چون مسیحا / از عطسه صبح یافت احیا

خورشید که چهره بنموده / چون که همه خفتگان ربوده

سودا زده کاخ خواب را خور / داغی شده سودمند بر سر

شد یوسف چه فتاده پیدا / یعقوب زمانه ساخت بینا

خورشید قصبه دراز دستی / بگشود گره ز کار هستی

دوران بکلید دسته زر / بگشود حصار چرخ را در

شب چون عدم از تهی درونی / چون پرچم برق از نگونی

من در سحری چنین نشسته / در برزخ روزگار رسته

از دل نی خامه ام در آتش / دود از سر آن شده علم کش

کین قصه که مست عشق نامه / بر روی ورق نهاده خامه

اندیشه کنان که با که از دهر / این بکر جمیله را کنم مهر

چون فکرتم این سخن ادا کرد / اقبالم از آسمان ندا کرد

کاین پیرهن از ازل فتاده / بر قامت میر میرزاده

سرخیل سپه کشان مشهور / شه قاسم بن امیر منصور

آن کوه مهابت زمین فر / گردون علم ستاره لشکر

چون اختر سعد در سواری / گردون کندش رکاب داری

چرخ آمده خانه مرادش / اقبال غلام خانه زادش

هرجا که صدای کوسش آمد / اقبال بپای بوسش آمد

باشد چو سپید ترکتازش / زیبد خم چرخ طبل بازش

قدرش چه عجب که سازد از تیغ / نه دایره پاره پاره چون میغ

لطفش سپر دار کند در این راه / دست اجل از زمانه کوتاه

ای تاج زمان سپهر سمندت
زد دایره حلقهٔ کمندت

ابر کرمت بحر که بارد
از خاک ذلیلتش برآرد

بازوی تو ملک را حصارست
عهد تو زمانه را بهارست

در ملک تو شاخ گوسفندان
شد خنجر گرگ تیز دندان

وز عدل تو هر کجا که پیلیست
از رشتهٔ مور در شکنجیست

در بزم تو آفتاب ساقیست
زانرو اثرش همیشه باقیست

دستت که می از پیاله ریزد
چون ابر بود که ژاله ریزد

طبعت که در از صدف برآرد
چون بحر بود که کف برآرد

سبزاست نهال چرخ مینا
گر تیغ تو خورده آب دریا

رخش تو ببست و پای بازی
از خاره کند غبار سازی

چون تو حرکت دهی ستور را
از طبع جهان برد نکو را

چون او فرسی چو تو سواری
باید چو فلک جنیبه داری

شمشیر تو فارس را امان داد
چون دجله که شد حصار بغداد

دایم فلکت بکام بادا
پیش از فلکت دوام بادا

گردون بتو مهربان چو دایه
دولت بتو همعنان چو سایه

احباب تو در زمانه منصور
اعدای تو جاودانه مقهور

شبگیر که این کلاه زردوز
بپچید عمامهٔ سیه روز

کشتی که فتاد خور بقلزم
بالا شده قطرها ز انجم

یا آنکه تنور مغرب افروخت
انگشت کشیده دانش اندوخت

رنج یرقان شامگاهی
آورد بچشم خور سیاهی

بر روز شب دو رنگی افتاد
در آینه عکس زنگی افتاد

نه بود چو بیضه سالشسته
زو زرده آفتاب جسته

برگشته گل تنور امید
لنگر شده بادبان خورشید

کشتی مگر از هلال در شام
ناخن زده هندوی بر اندام

بر طاق نه نواز گرانها
شد بر شکسته نرد باتها

ایام به آب رخ شخ داد
چون جامه کازران بغداد

وندر گره شب سیه رنگ
ارنشگی وز کار در شنگ

شب بر من دل نزار میده … سوادی باغ و موی دیده
در دایره سپهر دوار … سر نقطه پای کرده پرکار
هر گوشه بچشم دل در این راه … برداشته پرتو شبا نراه
در قافله جهان بصد ساز … دیدم جرس فلک پر آواز
گفتم یکی در آن تکاپوی … کین قافله را کجا بود روی
گفت اینکه زندگان چو سیل … دارند بقلزم عدم میل
گفتم ره راستی نمایم … کآزاد ز فنا سوی بقاییم
گفتا ز خرد گشاید این کار … کاین قافله را سرست و سالار
او هست همای عالم راز … کانداخته خلق را بپرواز
او را همه دانشی تمامست … زان در همه مذهبی امامست
علم ازل او که ثابت … پیشش چو دو صفحه کتابت
وز عینک آسمان که بیناست … بر راز برون چرخ بیناست
من سر بفراز میدویدم … تا در قدم خرد رسیدم
دیدم زده خرگهی چو گردون … نقشش ز نگار عالم افزون

پیری بمیان نشسته چون نور … مشکین نفسی چو شمع کافور
پا تا سرش ایمن از فنا بود … بالاش کشیده با بقا بود
با شخص دو عالم انجمن مند … چون سر بدن گرفته پیوند
من بهر غلامی ایستاده … داغش بدل و جبین نهاده
گفتم ز سر نیازمندی … کای گوهر تاج سربلندی
بنما رسن ره بقایم … تا برکشد از چه فنایم
بگشاد زبان خوش عبارت … بنمود سوی سخن اشارت
چون شد بسوی سخن خطابم … از تیغ زبان گهر شد آبم

دریا دل من چرا نجوشی … دریا چو نمیتوان که پوشی
بحر تو بجوشش اگر در آید … جای کف از او گهر بر آید
گر تیشه زنی ز خامه بر جان … گوهر همه سفته آید از کان
شد سحر حلال ز چاه بابل … از کلک بیان هیتش حاصل
شد کلک تو در زیاده و کم … معیار ترازوی دو عالم

چون چرخ برشته سخن پیچ / گز گردش چرخ نگسلد هیچ

بگشای زبان چو ابر در ساز / وز در صدف سپهر پرساز

نه دیره را که امر کن کرد / بنیاد ز نقطه سخن کرد

هستی همه اقامت اوست / تشریف بقا بقامت اوست

چون حرف سخن بیاید از بن / نقشی بنگار خانه کن

چنگست فلک سخن صدایش / از چنگ بود غرض نوایش

این خلق که در سخن زند دم / دریای سخن کجا شود کم

از باغ سخن سپهر کاخی / لوح و قلمست برگ و شاخی

تا نخل زمانه آب دارد / شاخش ورق سخن نگارد

ز الماس ستاره چرخ اخضر / بهتر ز سخن نسفت گوهر

نظم گهر و حدیث چون در / پاکست ز امتزاج عنصر

نظم است لطیفه الهی / مضمون سفیدی و سیاهی

شعر آبروی دانش است و الهام / لیکن نشود سفید از ایام

شعر است ترازوی بانزا / وزنی نبود درا و حبا نزا

از نغمه در این بلند قانون / خارج بود آنچه نیست موزون

در خود چو فزود رود سخن ساز / زآنسوی سپهرش آید آواز

از تیشه فکر جان خراشد / جان ابدی از و تراشد

آن شعر بود که چون بخوانی / از جات ربایدا ز روانی

دریای سخن را تب باید / کز بحر تهی گهر نیاید

هر لفظ که معنی ترش نیست / باشد صدفی که گوهرش نیست

تا گوهر معنی است دیر / الفاظ کن آهنین چو زنجیر

کابل شدن تو طبع را گشت / میرد کشف فتاده بر پشت

تسوید کنان شعر نامه / از دود و شب ز [illegible]

اندیشه بخلوتست دلکش / چون خم که صدا در او بود خوش

باران که بعالم او فتد پر / گر در صدف اوفتد شود در

من کابله دل حبابم / غمناک تر از حبا نیایم

ز انجم که در آسمان شکم / دندان زده دم پلنگم

هر نقطه ز کلک من که جسته / خون جگریست نافه بسته

از بحر سخن گهر برآرم — وز دود و دیده خط نگارم

از شعر کشم کمان تدبیر — لیکن ز خجل نمیرسد تیر

چون تیغ غلاف نیم جانرا — در سینه کشیده‌ام زبانرا

با این همه کوهر دل تنگ — چون کوه بسینه بسته‌ام سنگ

نی نی که بزر ندارم آهنگ — کوهر چو میارست بی سنگ

وین طرفه که گنج گنج از در — خواهم بکف تهی کنم پر

آن کور نیم که چون گهر داشت — انداخت بخاک و سنگ بر داشت

زآن مرغ سخن گرفت پستی — کش سنگ طمع بپای بستی

در کفش خمسه‌ام که نامیست — مقصود ستایش نظامیست

آن خوش سخنی که وقت تاویل — پیغمبر عقل راست جبریل

شیخی که به سنت پیمبر — معراج رسول ساخت منبر

هر بکر جمیله‌اش چو مریم — دارد نفس مسیح در دم

الفاظ معانیش ز فرهنگ — چون سنگ در آب و لعل در سنگ

چون

چون او نی خامه پر نوا کرد — نه دایره را پر از صدا کرد

من کان هنر همای دیدم — چون سایه به بال او پریدم

خواهم ز زمانه سازگاری — وز عمر مدد ز بخت یاری

کاین خمسه کنم در انتهایش — بالای هزار خمسه جایش

این قفل که سازم از حدیدش — در درج عدم فلک کلیدش

تا هر که بحرف او دهد هوش — وز حرف دگر کند فراموش

تا چرخ مخالفم که صف بست — کی سد سکندرم کند پست

ابر ارچه شود سیاه اندوز — سازد شب تیره ظاهر از روز

گاهی که زند بکوه بازو — یارو بکفش بود ترازو

گاهی که زند بشیر پنجه — بر بازوی خود نهد شکنجه

امروز مرا بسیط طبع ماهر — چون درج فلک پر از جواهر

نظمم بود از پی تمامی — شیرازه خمسه نظامی

هر باد زبان من که خیزد — چون برگ زبان خصم ریزد

گنجیست مرا بهل بهاده — کو در ستدن شود زیاده

گر بر کنم آتش نهان را / داغ حبشی کشم جهان را

ای مکتبی این چه خودنماییست / کاین خودشکنی نه خودستاییست

تا چند ز عقل و هوشیاری / از عشق بیار تا چه داری

بگذار حکایت خود اکنون / افسانهٔ لیلی آر و مجنون

برجسته گهرکشان سخن ساز / از صور قلم بر آورد آواز

کز عرب بقدر و جاهی / بود دولت بزرگوار شاهی

شاهی ده بارگه بکیوان / بسیار قبیله اش بفرمان

زیر و زبر زمین برنجش / مملو شده از سپاه و گنجش

کشتی بهم اشترش گروهان / دیگر زمی است پر ز کوهان

ز اطراف گرفته گوسفندان / گیتی همه زمین به دندان

از هر چه کرم کند خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند

صد آینه روی پیش بودش / یک آینه رو نمی‌نمودش

دادی کرم بهر گدایی / مشت درمی بهر دعایی

کردی درم بهر دیاری / معماری هر کهن مزاری

شاید در آسمان گشاید / عیسی نفسیش رخ نماید

تا یابد برغبت فراغی / از شمع مزارها چراغی

آمد پسریش چون فرشته / وز نور الهیت سرشته

دیباچهٔ خط آشنایی / تذهیب سواد روشنایی

نوری سوادبینش افزون / خورشید ز آفرینش افزون

مادر و پدر از نشاط فرزند / با عیش ابد گرفته پیوند

آراسته شهر از آن دل‌افروز / چون آذر از شتاره نوروز

هر چوب زمین که بود جسته / بر روی هم و زیر بار بسته

هر نی که ز خاک رسته دیدند / بردند و نفس بر او دمیدند

چون برگ درخت بوستانها / پر نغمه ز بادنی دهانها

در عطر که هر کسی همی سود / هر پایه خزینهٔ نافه بود

چندان گلابش پر فشانش / کافاق ز جا نو بپرداخت

وز بذل زرش ربع مسکون — آوازه فقر یافت قارون
یک لحظه جدا نکردش از خویش — چون در که فتد بدست درویش
چون وقت رسید ز احترامش — قیس قمری نهاد نامش
بنشاند حکیم طالع اندیش — گردون فلک چه آیدش پیش
چون کرد در اخترش نظاره — شد چشم حکیم پر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده — ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانش و فنونش — صندوق کتب شود درونش
عشق آتشی از دلش فروزد — وآن جمله کتابها بسوزد
از آدمیان رمیده گردد — با دام و دد آرمیده گردد
در سایه تیغهای کهسار — دوران کندش ز بید دیوار
زین قصه بخاطران مسرور — شد ظلمت ماتم آن شب سور
خوبان قبیله آه کردند — گلگونه رخ سیاه کردند
از گریه بر آن گل بهشتی — گهواره در آب دیده گشتی
مادر و پدر از دل غم اندیش — در آتش از آب دیده خویش

یک لحظه گریستند از هم — آخر بقضا شدند تسلیم
تا مهر بود از کمند گردون — گردن نتوان کشید بیرون
چرخ گذرنده رام کس نیست — تا کام همه بکام کس نیست
چرخست و هزار دیده نرم — لیکن نبود بهیچ آزرم
کس نیست درین بساط شطرنج — از بازی روزگار بی رنج
القصه چو رفت روزگاری — گر سر بشکفت نوبهاری
زآن آتش دل که داشت مادام — چون جان نگرفت با کس آرام
تا روی پری رخی ندیدی — از گریه دمی نیارمیدی
مادر پدرش بحسب خویشان — میجست کسی بغیر ایشان
چون گشت بنا ز هفت ساله — شد لاله باغ و باغ لاله
خورشید رخش خس جاوید — پوشید چراغ ماه و خورشید
چون سال به ده رسیدش از هفت — دود جگرش بر آسمان رفت
بود از دل سوزناک بریان — پیوسته سال و ماه گریان
مردم بنظاره اش جستند — رخسارش از آب دیده شستند

گرد آمده هم اختری پی بند — در حلقه مکتبش پابند
مکتب نه که باغ پر ز بلبل — از چوب ادیب گشته غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیده — هر یک ز قبیله رسیده
یکسو پسران چون فرشته — از لطف و ملایمت سرشته
یکسو صف دختران چون حور — گرد آمده همچو شعله نور
زان جمله یکی نگار زیبا — چون صورت چین میان دیبا

از جلوه سرو او برفتار — صد خانه ملک دل نگونسار
رویش که بهشت با بقا بود — حوران بهشت را لقا بود
در رشک ز انگبین دهانش — پر کرده ز سرمه آهوانش
چشمش بستاره راه میزد — مژگانش سنان بماه میزد
مژگان بدل خراب کرده — بر آتش رخ کباب کرده
نه غالیه دان دایه او — خورشید ندیده سایه او
لعلش عسلی نخورده کس داشت — کز مردم دیده‌ها مگس داشت

وز موجه فلک خمی فکنده — بر گردن عالمی فکنده
از نازکی کمر که او داشت — کفشی که بدل خیال مو داشت
زابرو و مژه کمین گشاده — صد تیر بیک کمان نهاده
باغی شکفته گلبنش رام — ماهی شکسته لیلیش نام
رفت آتش دل بهر رگ و پی — چون آتش سوزناک در نی
تخم غم عشق شد دل او — از رگ زده ریشه در گل او
زو ماه زنیک دلی که بوده — دل داده قیس و دل ربوده
همواره و هم زبان هم خوش — پروانه و شمع در یک آتش
چون دانه سرشته در گل هم — رستند بدیده و دل هم
طفلان بورق رقم کشیدند — وان هر دو بهم قلم کشیدند
طفلان خط ده قلم نوشتند — ویشان غم دل بهم نوشتند
طفلان بکتاب رفته پرون — وایشان ز کتاب رفته پرون
وان درد فزون شد از نگفتش — وان شعله زیاده از نهفتش
اطفال ز سوز آن دو مهوش — پر غلغله چون نمک در آتش

عشق است قیامت از ملامت / پوشیده کجا شود قیامت

وز گوش بگوش گفتن راز / در گوش معلم آمد آواز

ترسید معلم مودب / کاوازه برون رود ز مکتب

بنشاند دو تا مقابل هم / باشد که روند از دل هم

کائینه چو کرد از مقابل / صورت رود از ضرورت دل

واگه نه که اند و کس یکی بود / قالب دو ولی نفس یکی بود

یکدم که چو دیده هم ندیدند / همچون مژه سوی هم دویدند

کوشید دبیر دل گشاد / وان شعله بچوب شد زیاد

چوب ادب ارچه از بهشت است / گر در دل دو رخش نکشته است

نخلی که در آب و گل فرو زد / در آتش اگر رسد نشو زد

تا عاقبت از نفیر و ناله / شد پرده ز دعشان چو لاله

شاخی شد از این شجر بهر سوی / چون برگ در آن زبان بگوی

رازی که ز روزن دهان جست / بر روی در خانه کی توان بست

چون شعله ز سر گذشت و گردن / پنهان نشود بزیر دامن

ازبسکه

از بسکه شد آن جرس پر آواز / شد مادر لیلی آگه از راز

بستند ز ادب برای فرزند / گل چید ز نخش بلبلی چند

لیلی که ز قیس ماند مهجور / چون شاخ بریده گشت رنجور

چون شب ز فراق ماه پاره / چشم سیهش پر از ستاره

میدید حصار و بام در سنگ / سنگ لحدش نمود در سنگ

هر روز بهجر یار مهوش / تا شام دلش میان آتش

مادر که بحال او نگه کرد / از درد دل آسمان سیه کرد

گفتای جگر آتش من / تنها اجان تب کش من

چون شاخ گل بهار پرورد / از باد هوای گیتی زرد

دامن چو پری کجا فشاندی / کز چشم بدان بشیشه ماندی

با آنکه درین هوس چو افلاک / از گرد هواست دامنش پاک

دانی که جهان بهانه جوست / و آئینه آسمان دو روست

این عشق و هوس بر زیادت / کین آتش دل بهیادت

رستم بتو باد دست یابد / سرو تو از آن شکست یابد

آلوده شوی بهر زبانی / از پرده برون شدت جهانی

چون کس ازین سرشک بیباک / رو دید بتو دیدهای عیار

آگاه شود پدر ز حالت / در خاک نهان کند جهاتش

خویشان چو دل از تو برفروزند / پیکان صفت به تیر دوزند

آن به که چو آهوان تاتار / خون مشک شود ترا نه مردار

تا سوز درون نشد برون گیر / بنشان ز دلش از آب تدبیر

تا خانه کس نگشته ویران / انباشته به شور طوفان

هر خانه که میفرازی از هوش / در محکمی بنای آن کوش

چون رشته گره بپای نبود / در جنبد قدم بجای نبود

گلبن که بود چو سبز کاخی / تا ریشه نزد نزاند شاخی

لیلی چو شنید پندها در / افروخت چو شمع دل پر آذر

آهی زد از میان جان گفت / کاوخ چکنم نمیتوان گفت

ای مادر مهربان پندش / این سوخته را مسوز ازین بیش

بر خار کشیدم نشستی / خاری کرم بجان شکستی

خستی چو به نیش بازم اندام / جلاد شمارمت نه حجام

نتوان به فسون ز عشق رستن / بر مرده چه سود زخم بستن

آتش بنشانم ار توانی / نی آنکه در آتشم نشانی

زین بحر برآر چون حبابم / نی آنکه فرو بری برآبم

مادر چو بدید حال زارش / دانست که مشکل است کارش

بوسیدش و کرد گریه اش پاک / میداد ز بهر خورده تریاک

افروخته داشت هر زمانش / چون شمع بچربی زبانش

چون فصل گل خزان رسیده / زان گلبنها شد بریده

چو مرغ پریدنش هوس بود / از چوب معلمش قفس بود

دل کوفته از کتاب گشته / بر چوب ادب کباب گشته

زان چوب ادب که بر جگر خورد / دردی گرش فزود بر درد

چون ابر بهار دیده اشک / چون برگ خزان کتابش از بر

تنگ آمده بر روی از زمانه — همخانه و هم کتاب خانه
عاجز چو شد از دو دیده خونریز بجست — از خانه و از کتاب خانه گریخت
از سینه سوزناک تب گش — بر لوح قلم فکنده آتش
افکند قلم که هیچ غم نیست — یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت ورق که آفت برگ — نو دسته خبر بریده را مرگ
سوز دل آن چراغ شب سوز — از پرده برون فتاد چون روز
پر روغن عقل شد چراغش — مشغوله غول شد دماغش
از درد درون سوی بیابان — وز کوی سرش هزار چوگان
بر وادی یک شادی او را — غم پیش ز ریگ وادی او را
هر دم بجز آنکه کرد خوابی — چون مرده تربت خرابی
از ناخنها که سود بر سنگ — در بادیه ز دل گشته هر سنگ
ز اشتعلی دل خرابش — مجنون شده در جهان خطابش
هر روز که صبح بر دمیدی — خور با آتش جگرکان کشیدی
خورشید که پنجه نور کردی — شب از طپانچه دور کردی

وان شیفته رمیده آرام — روی بتی لیلی دل آرام
پیرامن چمنها برستی — زان باغ ارم شکوفه جستی
چون چمن یار دیدی از دور — از سینه کشیدی آه پرشور
گهی بفغان و ناله کی یار — ای برده ز خاطرم شکیبا
دل بردی و از برم بجستی — بر خویش هزار در ببستی
دیوانه فکندیم بیازار — از دیده نهان شدی پی وا
وصل تو و هجر من درین راه — امید دراز و عمر کوتاه
این گرد غم از کجا بیکبار — در راه من و تو ساخت دیوار
آنکس که ترا ز من جدا کرد — دوزخ شوادنش سزا کرد
هجران ترا ز کشتن من — پیش از اجل است خون بگردن
از دست منت ربوده تقدیر — جز دست گزیدنم چه تدبیر
ز آغوش منت ربوده دوران — جز سینه شکستنم چه درمان
این گفتی و از سرشک خوناب — گردی بدامان خلق خوناب
چون برشفق شب چو لاله — پیدا شدی از سپهر ژاله

بردی شب تیره گون غنوا / وز بال سیاه سرخ منقار

آن دل شده از قبیله یار / رفتی چو دلش قدم پر از خا

در کنج مغاکی از جهان دور / چون ظلمت گور تنگ و بی نور

خشتی که بزیر سر نهادی / بر آتش دل جگر نهادی

از قسمت آسمان که گشتی / روز و شبش اینچنین گذشتی

تا از قدم جنون شکسته / آن رشته تراه شد گسسته

دوران بره قبیله یار / از راه زبان کشیده دیوا

مجنون که ز کوی یار شد فرد / از ناله صدا بلند تر کرد

پهلوی قبیله بود کوهی / در کنگره فلک شکوهی

بر قله او فلک حصاری / بر دامن او زمین غباری

با رفعت او سپهر دوا / چون دایره میان پرگا

سنگی که ز بام او فتادی / با چرخ به جنبش ایستادی

ابری که از او چو چشمه جستی / بر صخره طناب میل بستی

بر پشت وی آسمان نمودی / چون بر شتری جل کبودی

آن کوه که نجد بود نامش / مجنون شده بود مرغ بامش

آن وادی درمیانه اش کوه / وادی بلا و کوه اندوه

و آن پشته که خاک تیره بود / در بحر غمش جزیره بود

بر کوه بر آمدی ز اندوه / گز بار دلش فزون شدی کوه

بر پشته کوه چون رسیدی / آهی به سپهر بر کشیدی

نالان زنجار آواز کوه / چون رعد ز ابرهای اندوه

کهی به فغان و ناله کی دوست / زندان شده بی تو بر تنم پوست

ای عشق تو سینه پرور من / سودای تو سایه بر سر من

چون از تو دو صد زبان کشیده / ایام تر از من بریده

تو پشت بما زنند خوبی / تا با که نشسته رو بروی

خواهم که بگوشه نشینم / تا هیچ بد از جهان نبینم

چشم تو چه مشغل ستاره / چون مشعلم کند چه چاره

در کوه کر نجیم بدین حال / طوفان غمت همی بدنبال

گر همچو روم بچرخ اخضر / هم بگذرد آب چشم از سر

این گمشده ز آتش دل تنگ — از گریه فشاندی آتش از سنگ

بس سنگ زبان به لب اندوه — چون سنگ فرو دویدی از کوه

سرگشته بگرد منزل یار — گشتی چو بگرد نقطه پرگار

خاری که غبار پاک دیدی — چون میل بدیده‌اش کشیدی

هر خیمه که از سحاب دیدی — از آه دلش حباب دیدی

هر جا که گذشت گردبادی — زان سرو رونده کرد یادی

میرفت بدان خراب حالی — از یار و دیار خویش خالی

بی سر قدمی بپای میداشت — پیچان قلمی بجای میداشت

گویند که خون دل شدش قوت — از خون جگرش دو قفل یاقوت

کاندم که ز حلقهای گردون — زنجیری عشق گشت مجنون

هر دم مژه‌اش خراب تر دید — از گریه رخش پر آب تر دید

پنداشت که سایه رسیدش — چون سایه به نیل غم کشیدش

از سوز تبش چو آتش افروخت — در روی همه دو روی جهان سوخت

بحرا

چون کار ز حد گذشت غایت — پرسید ز مادرش حکایت

کین مردم دیده را چه حالست — کآشفته دل شکسته بالست

دیریست که دوریش کشیدم — در خانه مکتبش ندیدم

کردیم طبیبش آنچه فرمود — بیماری او نیافت بهبود

آن درد نه از بدن بجا است — کش چاره برون ز آسمانست

مادر که شنید نام فرزند — از سینه بناخن استخوان کند

گفتا آن گهر یگانه من — وان مردم چشم خانه من

در پیش سرای مکتب از خوی — دل داده بصورتی پری روی

سیمرغ قضا که پر گشوده است — از چنگ من و توش ربوده است

فکری به از این برای او کن — بهر من و دوای او کن

زین قصه پدر چو آگهی یافت — حالی سر و پا برهنه بشتافت

میگشت بگرد کوه و وادی — میجست بدشتش از منادی

تا یافتش از گذشت ماهی — در گریه میان گل چو کاهی

در خاک چو کرم پیله غلطان — بر خار تنیده رشته جان

سر و سپهش گیاه گشته / مویش نمدین کلاه گشته

بر خار دلش که تن زار / چون پرده عنکبوت بر خار

از خار بدن که بر کشیده / اعضاش چو مرغ پر کشیده

در پای تهی شکاف بسیار / پر خارتر از شکاف کهسار

کس غیر رگ از تنش ندیده / چون صورت نو رقم کشیده

هر دیده اش از سرشک شبگیر / دیوانه سوزناک زنجیر

حالی که بر گرفت بابش / چون سیخ بسوخت بر کبابش

وانگه صلبی که داشت با خویش / پوشید بر آن برهنه ریش

بنشاند بگریه در کنارش / پرسید بگریهای زارش

کای بسته بپایت آسمان کوه / افکنده میان بحر اندوه

ای جسته ز کودکی کناره / عشقات ربوده کاهواره

ای گردش چرخ بر تو آن کرد / کاسیمه سرت چو آسمان کرد

زابر و کری بلند بکشای / از دیو دماغ بکشای

هر جانوری که یافت جائی / جوید خورشی و آشیانی

مسکین تو که از غم زمانه / غم طعمه خراب کرده خانه

جستم بتضرع و دعایت / تا داده من ستد خدایت

بر سنگ مزن تن جوان را / گر مغز فشاندی استخوان را

ما هر دو بجای غم ز تقدیر / من دست تو و تو دست من گیر

کاین خار ز دامنت رهانم / در عاشقی از پیت روانم

در نیم شبان بود رضایت / خورشید بیارم از برایت

گیرم بجهان بخانه جویی / جویم صنمی که خود بگویی

سازم ز زر و سیم زد بازرا / آرم بتو ماه آسمان را

مجنون چو شنید مژده کام / ز آرام رمیده رفت آرام

گفتای شم ثبات جاش / تعویذ شفای من زبانش

گر جستن بلیت ضرور است / زین راه مرو که خانه دور است

رستم چو بجانه ام بری باز / از پرده مخالف آید آواز

دستش بگرفت بر در دست / با او پدرانه همی بست

گر آرزوی تو سر نتابم / تا خار اجل بپا نیابم

گفت این و چو وحشی گرفتار / آورد بخانه اش گرفتار

زنجیر ز آب دیده کردش / زنجیرکشان بخانه بردش

مادر که چو جان برکشیدش / بر تن همه تار رگ تنیدش

در بر بگرفت گلبن خویش / پرخار شدش ز نو دل ریش

دیدش ز خراش غم خلالی / بدری شده آمده هلالی

بنشاند و امید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش

با دسته گل چو صبح روشن / گل چین شد ازین کبود گلشن

برداشت سپهر انجم افروز / خشت زری از دریچه روز

شد پیر و سپاه و کوس برداشت / راه طلب عروس برداشت

بر دوش سبر او بزم آراست / دلخواه بتر آنجا که میخواست

چون شد پدر عروس آگاه / آب از عرق دو دیده زد راه

چون صیقل می جلای خون داد / ز آن آینه از دل برون داد

وانگه پدر عروس در سفت / با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو شرمسارم / مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری محل دید / از باده شکار در وحل دید

گفت آن گهرست تو دومن / قیس هنر از تو دومن

گر زانکه پسند تو باشد / داماد نه بنده تو باشد

دانی که کم از تو نیست گنجم / هر چیز طلب کنی ز گنجم

گر محترمم کنی به پیوند / فرزند مرا دهی تو فرزند

آن زر دهمت که کس نسنجد / وان گنج که در زمین نگنجد

در صحن زمین بپای اشتر / خشت افکنم از کشیدن در

هر خویش و قبیله که دارم / در خط غلامی تو آرم

چون این پدر عروس بشنفت / چون آتش ازین سخن برآشفت

گفت این سخن از جواب دور است / کو تشنه بمیر کآب دور است

این تیغ زبان بگفتگویت / گر تیز کنی بر گلویت

خواهی که ز بد گریزی / چون باد مکن بلند خیزی

تا می کند ز دست سبک عنانی / زنهار بکس مکن گرانی

کوه ار عظمت گران نشسته / زان زلزله‌اش بهم شکسته

خاشاک که شد شکستن و خورد / دریا شود انش فرو برد

فرزند تو هست دیو سرکش / با دیو فرشته چون بود خوش

چون جغد بهر خرابه یابی / جا کرده بخانهٔ خرابی

بر دختر خویش چون پسندم / کو را بخرابه جغد بندم

انگه بخدای خورد سوگند / کاین رشته نمیرسد به پیوند

جولاه که رشته‌ایش بسته / از سوی دگر شود گسسته

دختر نهم اگر بدین دل / با کوه زرم کنی مقابل

این گفت و بقهر شد روانه / شد سید عامری بخانه

بنشست و نهفته گفت با جمع / کاین نور بریده گشت از آن شمع

آن در که بجز گوهر کف ماند / از کام نهنگ در صدف ماند

آنگنج که دور از اختیار است / از حلقهٔ مار در حصار است

گر حور و پری بکار باید / آید بکنار و وا نیاید

جنگ ار کنم او سپاه دارست / از ما یکی از وی هزار است

در چاره یک پسر بکوشم / یا خون هزار کس بجوشم

گفت این و بخانه خواند خویشان / شد جمع هزار دل پریشان

بنشاند برای پند مجنون / گفتای گره دل تو گردون

وقتست که چاره ساز گردی / از راه ستیزه باز گردی

چون شمع ازین جهان فروزی / زان پنبه گوش خویش سوزی

همچون فلک از تو خلق در جوش / تو پنبه چو ابر کرده در گوش

سنگ ار سخن ار چه نقش گیرد / معنی ز تو سخن نمی پذیرد

بگشا گره از جبین که شاید / کاین عقده ازین گره گشاید

چون رشته گنه گره میانی / در بخیه نباشدش روانی

چون شعله هر آنکه سرکش افتد / جاوید میان آتش افتد

من دست بدامنت مخور غم / کاین داد تو را برم بمرهم

ور زانکه در آتش جوانی / سوزیست ترا ز مهربانی

در گرد زمین روم ز راهی / پیدا کنم از پی تو ماهی

ماهی که جهان فروز باشد	لیلی چو شب او چو روز باشد

هر نیکویی که در جهان هست	بنگر که نکوتری ازو هست

خوبی همه جاست در طلب باش	چون در همه جا یکیست نقاش

مجنون ز چنان امید یا	شد وهشا امیدی یار

نگریست که یار خویش خواهم	کام دل از خویش خواهم

این پند چه پاره کی نیوشم	کاین هست هزار پای کوشم

میلم نه بهر پری حور است	لیلی به دو عالمم ضرور است

انجم بود ارچه عالم افروز	خورشید کند شب مرا روز

پروانه بشمع باشدش کار	گر بگذرد آفتاب صد بار

خاطر به دو یار زشت خوییست	یکروی نبودن از دورویست

دانم چو زبان دلبرم راند	از بام روم گر از درم راند

گر سر ز بدن برند و پایم	بر خاک درش به پهلو آیم

مشتاق زند در دلارام	آن سنگ که بر در آید از بام

گفت این و بیفتاد بر خاک	نگریست بناله عشقناک

پدرش

خویشان همه بر سرش نظاره	بر آتش شوق او شراره

گویند بروزگار مجنون	پیری بده تو امان گردون

بر قله کوهی از جهان دور	ز ذکر بحق ز مردمان دور

بر کهنه حصار کوه محکم	تاریخ کهن سرای عالم

تا کرده دعا عصای چوبین	بگشاده ز برگ دست آمین

ابروش ببسته راه بینش	وز دیده ندیده آفرینش

از آب وضوی او بهر غار	افتاده شکافها به کهسار

از سبحه او اثر در افلاک	مانند ستاره بر سر خاک

بر هر که زدی دم دعایش	دادی همه حاجتی خدایش

هر حرف که از دمش بجستی	بر آتش و آب نقش بستی

شد سید عامری محزون	در خدمت پیر و برد مجنون

شاید نفسی کند نگارش	از چهره بشوید آن غبارش

گفت این پسر لطیف منظر	شوریش فتاده است بر سر

از ماتمش پری حزین بوده است   نادیده پری که کهف چه سود است

فکر دل داغدار او کن   چون نی نفسی بکار او کن

زاهد چو حدیث عشق بشنید   لرزید چنانکه کوه لرزید

از گریه که کرد کوه را رفت   نه کوه که سنگ خاره را سفت

گفتا ز من این عار و منت   کاین کسی در این دعا منیت

در عشق که آتشی است معلم   بادیست فنون هر دو عالم

گر حمله سپهرها بگیرد   قندیل ستارگان بمیرد

زنجیری عشق تا بدیش بود   کاین سلسله می کشد مقصود

پروانه که شمع وصل سوز است   از سوزش شمع غرق سوز است

گفت این و فتاد دیده پرخون   با قد چو نون بپای مجنون

بگریست که یارب این جوامرد   برگزندش خلاص ازین درد

سوز ابدی ده از عطایش   و آنگه بعدم فکن دوایش

سوزی که از او حیات خیزد   تن سوزد و استخوان نریزد

در عشق بهر دلش گران کن   بر وی دل یار مهربان کن

مجنون ز دعای آنشه دین   بر جست ز جا و گفت آمین

تن خواست دریده همچو جامه   سر خواست فکنده چون عمامه

چون وحش برون دوید از انبوه   گم گشت چو آفتاب در کوه

دیوانه دگر فتاد در بند   زنجیر بریده یافت پیوند

میگشت جدا از یار مانده   محروم و امیدوار مانده

سر کوفته همچو سینه ریشان   مغزش ز طپانچه شد پریشان

خار کف پا ز کوه و هامون   آورد ز پشت پای بیرون

در سنگ بدل زدن همین وا   بر سینه بکشت سنگ بیبا

هر سو که بطنز فراز کردی   شعری به بدیهه ساز کردی

شعری بحرارت جگرسوز   در سینه چو لعل آتش افروز

چون روح ز لطف و دلپسندی   چون شعله ز گرمی و بلندی

مضراب زبانش از بر آواز   صد رشته جان گسسته در ساز

او ماتیانه زار و حیران   خلقی پی او فتاده گریان

هر بیت که بر لبش گذشتی   این یادگرفتی آن نوشتی

او بیخبر از دل پریشان / از کشت خود و شنید ایشان

آخر چو تن گزیده مارش / از خلق ببین روزگارش

برداشت ز دود آه مردم / خار دل خود ز راه مردم

بر آتش خویش در کناره / تا ز نو نفشد بکس شراره

بنشست و گریست با دل ریش / کاوخ چکنم باین تن خویش

سنگی ز بین بهیچ سو نیست / کز آه من آتشی در و نیست

خاری بنود بهیچ صحرا / کاتز نکشیده ام من از پا

زین سر ز نشست بر ملامت / سر بر زنم بجنبه قیامت

در محنت و درد مهربانی / بگذشت به پیریم جوانی

شاخی که قرین درد گردد / در فصل بهار زرد گردد

با من همه کوه و دشت در جنگ / وز من همه کوی و شهر دلتنگ

ننشیندم از دل آتش تاب / گر بحر فرو روم چو گرداب

عالم همه از دلم کشد خار / گر خاک بسر کنم چو کهسار

راهی نه در آسمان که خیزم / جایی نه که در زمین گریزم

روزی که این کلوخ پرخون / بر دل زنم از جفای گردون

مردم ز جراحت جدایی / ای مرهم ریش من کجایی

چشمی بمن افکن از کلم کش / وز هر مژه خاری از دلم کش

دور از تو بورطه بلا کم / زا تو دکی وجود پاکم

از گریه من بداد خواهی / صد بار بمه رسید ماهی

از سوز دل من بیکشته / چون سنگ در آتشم نشسته

شب بی تو چراغهای داغم / رگهاست فتیله چراغم

گر سوز من آفتاب سوزد / روزم بغم تو دل فروزد

در دیده قد تو جا بگیرد / در شوره نهال پا نگیرد

گفتی چه کسی ترا چه نامست / زین بیهده گشتنت چه کامست

مسکین منم از دو دیده در گل / از سنگدل تو سنگ بر دل

جا مانده چو شمع صبحگاهی / با سوز دلی و دود آهی

با آنکه ز جان امید هم نیست / گر باشد امید از تو غم نیست

زان سوی هزار بحر آتش / گر خواهیم آمدن بود خوش

راه ار همه چه بود من از جان / ایم رب تا او ثان وخیزان

پشت نکسی چو چنبر از دور / ر جانم از دست نیش زنبور

موی تو که رشتهای حورست / از خنجر من اژدهای کورست

چون گنبد چار طاق گردون / پر شد ز صدای عشق مجنون

دوران قدم از نی قلم ساخت / وین پرده راز را علم ساخت

در وادی غم چو صید در دشت / در هر قدم استوار می گشت

مسکین به پرش ز چاره درماند / مدهوش چو نقش خاره درماند

چندانکه گشاد بر دعا دست / چرخش نگرفت در بلا دست

آخر سوی خویش خواند خویشان / دل سوختگان و سینه ریشان

کان مانده ز کوه زیر دیوار / جوییم ز زیر سنگ بسیار

کز حلقه کعبه اش بتدبیر / این شیفته را کنیم زنجیر

او جان منست اگر شود پست / رفتیم هم او و هم من از دست

پس قافله را دراز کردند / برگ ره کعبه ساز کردند

جستند او

جستند او را ز هر زمینی / دیدند بدرد و غم قرینی

آن هر و کوه ناقه خواندند / از کوه بناقه اش نشاندند

راندند بسوی کعبه محمل / آهنگ براند از جلاجل

رقص شتران و غلغل زنگ / چون جنبش کوه و غلغل سنگ

در ره بشتران ها در رفتار / گویی تو که کوه گشته رهوار

کهسار ولی بیکپس کهسار / بیرون کهر و درون پر خار

با خار درون ز نرم مویی / بر خاره بریشم است گویی

عزرا بدن و سپهر گردن / شب کرده ز سایه روز روشن

چون قافله ره برید خیلی / آمد بقبیله گاه لیلی

مجنون چو دیار یار خود دید / افتاد بخاک و روی مالید

یکرست که کعبه من این است / حاجتکه جانم این زمین است

زان کعبه کجا فزایدم نور / کز منزل لیلیم کند دور

آن کز طلبش بکعبه پوییم / در کعبه همین مراد جوییم

گفت این و به اشترش نشاندند / زانجاش تا بزیانه راندند

میرفت بجاره های محمل / از گریه او نمانده در گل
زآنراه بهر قدم جمازه / بر جانش نهاده داغ تازه
درخونش غرق چون ز لیلان / زآویزش خار ره مغیلان
چون بر در کعبه حلقه بستند / عقد گهر و درم شکستند
کردند خزینه خیر چندان / کز گنج زرین کعبه شد کان
شد پیر خمیده پشت محزون / پیش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه است مستیز / در حلقه زلف کعبه آویز
گو یارب ازین بلا رهانم / وز دست الم ستان عنانم
از تیره شب غم سیه روز / زین درد مرا چراغی افروز
ثابت قدمم کن از اقامت / زین تفرقه ام ده استقامت
از محنت لیلیم برون آر / مجنونیم از دماغ بگذار
مجنون که بکعبه دید جیلی / رو کرد بسوی دیار لیلی
گفتا منشان ز لطف یارب / چون اخگر آتشم این تب
در دل غم لیلیم فزون کن / جز مهر وی از دلم برون کن

هرکس که بلیلیم دهد پند / از قفل عدم کنش زبان بند
گفت این و قدم نهاد در دشت / زآنره که رسیده بود برگشت

چون قصه عشق آن دو غمخوار / افتاد ز خانها ببازار
هر صوت و غزل که در جهان بود / مجنونی و لیلیی در آن بود
از خشم زبان پر گزندان / لیلی وهنر از زخم دندان
او را به هزار حرف بدخواه / خایید دل کباب آن ماه
ترسید دل جگر گدازش / کاگاه شود پدر ز رازش
در ریزش خون او ستیزد / زان باغ شکفته برگ ریزد
از کور میان او و مجنون / دیوار [illegible] کشید گردون
می‌شد ز جهان بسیاه کاری / چون شب ز ستاره اشکباری
صبری بشکنجه بند میکرد / دستی بدعا بلند میکرد
میکرد ز خلق گریه پنهان / در غرقه همی نهفت طوفان
روزی پی داوری فلک وار / میشد پدرش میان بازار

ناگاه شنید کز سرایی / با ناله و نی غزل سرایی
میخواند قصیده های موزون / از لیلی دردمند و مجنون
شاه از کلمات عشق لیلی / برهم زده شد چو بید سیلی
آن مطرب سوزناک چون شمع / در خلوت خویش برد با جمع
گفتا این غزل از کجا شنفتی / وین شعر ز گفته که گفتی
چون مرد غریب شاه بشناخت / آن پرده ز راز شه برانداخت
گفت این غزل است شعر مجنون / آن آبله جان آتشین خون
دیوانه دختری جمیل است / وآن دختر شاه این قبیله است
در عشق وی از جهان بریده است / در دامن کوه پا کشیده است
از بس که بفرق خاک کرده است / کوه از همه سو مغاک کرده است
زان حرف خطا شه غم آلود / چون خامه بسر بر آمدش دود
ترسید که فاش گردد این راز / وآهنگ ترانه گردد این ساز
با چنگ ملامتی زدستی / برگو سرش آورد شکستی
فرمود که خونی بجویند / وآن عاشق خون گرفته جویند

در بادیه سر برد برزورش / سازد شکم دریده گورش
شد خونی و تیغ آتشین تاب / دادش چو زبان مار زهرآب
میگشت و بدست خنجر کین / سوهان زده ابروان پر چین
تا یافت چو مرده اش بسنگی / با عضو شکسته زیر سنگی
صد کوه بلا تن چو اویی / آویخته از نفس چو مویی
چشم از رگ خون رشته رشته / باغی همه سرخ بید کشته
بازوش ز استخوان بی تاب / چون شاخ نهال خشک بی آب
چوگان صفتش دو پای پرخون / کعب آمده همچو گوی بیرون
گر تیغ زدندیش ناگاه / از ضعف بدن نگشتی آگاه
خونی ز خیال خود خجل ماند / پایش ز سرشک او بگل ماند
افکند کمان و تیر فی الحال / شد باز پریده تیر پر و بال
میگفت و میگریست چون میغ / چون برق فکنده بر زمین تیغ
کآزار چه کنم که جان ندارد / چون مرده بجز استخوان ندارد
بر ریزش خون او چه خیزم / خونی که ندارد او چه ریزم

صد چاک بسینه ام فزودن / بر خود در خشم گشودن
این گفت و فراز رفت و بنشست / آهسته نهاد بر دلش دست
ز آتشکده دل خرابش / دست آبله گشت و دل کبابش
مجنون بگشاد چشم پرخون / از گریه چو خون گرفت هامون
گفتی پرخش ز دست خونی / ره کرد جراحت درونی
حجام که بر جراحتی دست / مالد چه عجب که خون ازو جست
گفتا برم ای جوان چه پویی / گرنی اجلی ز من چه جویی
تیرت بگر از کمان چو بگشود / آماج وی استخوان من بود
یاد و دلم ز دور دیدی / در جستن آتشی دویدی
گفتا آمدم از دیار یارت / کاگاه کنم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست / با او بنشست و عذرها خواست
گفت آن سخنان که داری از یار / آن گوی و حدیث غیر بگذار
مرد از سر درد گفت روزی / در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چو شمع دل پر آتش / میخواندم و میگریستم خوش

دیدم چو هلال فرق بسته / ماهی به دریچه نشسته
در پای دریچه خودم خواند / آب از مژه گوهر از لب افشاند
گفتا غزلی ز سوز برخوان / و آن نیز که خوانده ز سر خوان
من تشنه آه بر کشیدم / در نظم در و گهر کشیدم
هر شعر تو کش بگوش می شد / چون صورت چین ز هوش میشد
چون شعر تمام شد مرا گفت / کای آتش قلم که این گهر سفت
روزیش بهشت اگر ببینی / یک لحظه به پیش او نشینی
گویش ز لیلی گرفتار / کای همچو گل آتشین خار
از قرعه چرخ ماه و سالت / بر تخته خاک چیست حالت
روزی که کشد دلت بسویم / با مه که گذر کنی بگویم
رفتم که سرت بر آید از کین / با من بنهاد سر به بالین
مجنون چو پیام یار بشنفت / بیخود شد و با خود آمد و گفت
چون کشته ام از برای یار است / پرهیز نمیکنم که عار است
آن زنده پایدار باشد / کو کشته عشق یار باشد

سر به گرفته پای دلدار / کاین چشم در آرزوی دیدار

بشکاف دلم چو ابر نوروز / وین روز سیاه من برافروز

در دوزخ تن گرم بهشتی / خود را و مرا کنی بهشتی

خونی چو شنید ناله انگیخت / وز تیغ طپانچه خون چو در ریخت

بوسید زمین قفس از پیش / جای سر او بکف سر خویش

پیش ملک آمد از ره دور / کای قهر تو را زمانه مقهور

چندانکه خرابها دویدم / آن خانه خراب را ندیدم

گویا که بدشت مرده باشد / یا جانوریش خورده باشد

چون دیده شه مخالفش جوی / کانجا نشد ایستادن از روی

زین قصه بخانه با دل ریش / در ریشه کشید با زن خویش

کاواز شنیده ام که لیلی / با عامریست میلی

پنهان بکند و گر خیزم / خون خود و عالمی بریزم

مادر چو شنید نام لیلی / از هر مژه گشاد سیلی

گفتا غم لیلیت چگویم / وین زردی رخ چگونه شویم

لیلی

لیلی است بغم عنان سپرده / آن روز که زاده جان سپرده

او کرده چو چشمه چشم پر نم / از گریه در آب دیده عالم

گویی که زناله فغان او / هر رگ بتنش نی است نالان

روزان و شبان سخن بگوید / نه خواب کند نه خورد و جوید

از روزن و منظر و در و بام / بیند سوی کوه و دشت و دام

چندانکه دریچهای خانه / تا بستم از بد زمانه

از دیده خونفشان گهربار / بشکافد دریچها بدیوار

می ترسم از آنکه تا قیامت / زین ننگ شود شکسته نامت

چون شاه شنید بهر ناموس / لیلی پس پرده ساخت محبوس

پیرامن او ز آب تا میغ / دیوار کشید ز آهنین تیغ

جایی که نه روزن و نه در بود / نه مرغ و نه باد را گذر بود

لیلی نه که لؤلؤ نهفته / پژمرده بهار ناشکفته

جاندار وی آب زندگانی / دل گرمی آتش جوانی

گلدسته باغ جان گدازی / بتخانه کفر و عشقبازی
گلزار شکفته بی پناهی / از باد دعای صبحگاهی
زینت ده نوبهار خوبی / رونق شکن بهشت و طوبی
پیکان گر ناوک ملامت / طرح افکن فتنه قیامت
سر فتنه آفتاب رویان / سر حلقه عنبرینه مویان
از مشرق طلعتش پیاپی / هر روز بر آمد آفتابی
شد شیوه فزون نمک زیاده / بالاش کشیده رخ گشاده
هر گل که بتازه باغش افزود / بی یار هزار داغش افزود
هر دم که فزون شدش ملاحت / آمد نمکش بر جراحت
هر صبح ز دود آه تا شام / میزد علم سیاه بر بام
می بود دل از جهان گرفته / دوزخ بدل و دهان گرفته
از سیل چشم اشکبارش / گلگل شده رخت زرنگارش
چشمی ز نخشش حنارین / روی ز طپانچه اش نگارین
از آتش آه و سوز و ناله / پر داغ رخش چو باغ لاله

صد پاره بدن ز ناخنانش / چون ابر و هلال در میانش
در زلف دو تامش بتقدیر / چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمیزد آن ماه / کز دود دلش نمی شد آگاه
زان گرم شد آتش فروزان / کو داشت بسینه داغ سوزان
زان خیمه ابرها سیه بود / کز سوز دلش بچرخ ره بود
گشت آخر از آن بلا و تیمار / چون مردم چشم خویش بیمار
افتاد چو دل به تنگش آمد / پای از دل خود به سنگش آمد
گلنار لبش که بود خندان / شد زآبله نار آب دندان
میسوخت دلش چو تنگ کانون / کاتش دمدش از درون و بیرون
زو هر رگ آتشین جانسوز / چون برق جهنم عالم افروز
از تب که غمش بتاب گشته / ماهی به آفتاب گشته
چون ماهی تابه گشت جانش / در روغن مغز استخوانش
او دوزخ آتشین سرشتی / از دوزخ او جهان بهشتی
مادر و پدر بلاکش او / پروانه شمع آتش او

رفت از همه سو شتر سواری / آورد طبیبی از دیاری

فرزانه طبیب خوب دیدی / کاندر تن مرده جان دمیدی

در رشته چرخ کاوش / دانسته مزاج آفرینش

گردیده بجستن دوایی / چون آب بشاخ هر گیایی

جان همه خلق را بدرمان / از حادثه فلک نگهبان

طبنامه برگهای اسباب / از چوب ادب کرده تکرار

چون رفت سحردم ببالید / تا دفع کند قران خورشید

حالی که نظر بسویش انداخت / بیماری عشق دید بشناخت

چون دست به نبض او بمالید / چون مار گزیده بنالید

بر تاب تبش گریست خیلی / پس گفت به محرمان لیلی

کاین تب نه ز سوز احتراقست / از گرمی آتش فراق است

گویید حکایتم گزین راز / هستم مرض و شوم دواساز

گفتند ملازمان که ایندرد / پنهان ز طبیب چون توان کرد

این غمزده عاشق جوانیست / وین قصه فسانه جهانیست

این در تب عشق آن فتاده / و آنرا تب عشق ازین زیاده

این سوده بچهره خشت دیوار / وان سفته بگریه ریگ کهسار

چون گشت طبیب حاذق آگاه / کز دوری خور که از دو آنمه

در چاره طلسم بندی کرد / گو تجربه کرده بود این درد

یک صبحدم از دیار لیلی / رخساره نهفت چون سهیلی

تا گفتم سهیل سوی ست / مشتی گل چون عقیق در دست

با لیلی خسته گفت کاکنون / بودم به قرارگاه مجنون

دیدم بگشته بوستانی / پرغلغله آتش چو باغبانی

میکرد بسبزه و گل نگاهی / وز یاد تو میکشید آهی

حالی که ز دور دید رویم / چون منتظران دوید سویم

بنشاند بچشم اشکبارم / با خود بکنار جویبارم

کای برده دل و بروی گشاده / وز آن به من طلوع داده

داری خبری ز غمگسارم / کاید ز دمت بوی یارم

دادم خبرش که آن وفادار / از هجر تو گشته است بیمار

از تب شده جان آن پریوش / همچون زن هندوی در آتش

من آمده سوی آن غریبم / درمان تو یی و منش طبیبم

چون عارضه تو را نیوشید / چون دانه درون دیده جوشید

زان شعله که سوخت چون چراغش / زد آتش دل شرار داغش

بگریست بناله کای طبیبم / درمان طلب من و حبیبم

روزی که ز کنج سوی بیشش / لطفی کن و هنفته رگویش

کای سوز تبت عذاب جانم / درد تو جراحت نهانم

شربت لبت حیات جان باد / داروی حیات جاودان باد

آب خضری مباد کردت / درمان تو لیک باد دردت

خواهم بعیادت آیمت پیش / لیکن نه بدرهم بداندیش

زان آتش تب که در تو پیوست / در سینهٔ من هم آتشی هست

کشاین و ببین منو جانش / بود آتش تب در استخوانش

وانکه پی هدیه تو دلشاد / این دسته گل بدست من داد

لیلی چو گلش بدید در دست / از بستر تب چو شعله برجست

آن دسته گل گرفت بو کرد / حالی گل سرخ شد گل زرد

یکهفته میان او و مجنون / زینگونه طبیب کرد افسون

تا زان نفس و میدن راز / آورد دو خسته را نفس باز

زان پس میان شان نفس و راز / گردی شدن آمدن بکشا

چون سبزه ز خاک سر برآورد / طاوس بهار پر برآورد

در بزمگه گل ز چپ و راست / شبنم بنشست و سبزه برخاست

از قطره ابر صبحگاهی / آتشکده لاله پر سیاهی

برخواست ز بانگ رعد فریاد / کافشاند کلیم ابر را باد

ابر آب چکان ز نجر بر جوش / همچون ز نجبار دیگ سرپوش

هر خار ز گل کلید باغی / هر شاخ ز فتیله چراغی

در باغ بنفشه مطرا / پران مگسیست رشته برپا

کفشی سمن از شجر دمیده / مرغیست که از قفس پریده

گلهای زمین شعاع خور بود / کز خنده های ابر بنمود

از جوش گل و بهار سنبل — چون میوه زمین بنفشه در گل
سرچشمه حیاتی از زلالش — سبز از قدم خضر حوالیش
بستان چو عرب زبان کلفام — سنبل ز بنفشه کرده اندام
از لاله و نالهای کبکان — با قهقهه کوهسار خندان
کبک از هوس بهار در کوه — شد شاخ بشاخ و کوه در کوه
نرگس در باغ را نشان جست — از شاخ کلید بوستان جست
آهو که ز جام لاله شد مست — رقصان شده کوه کوه میجست
سنبل چو بریده شاخی از بید — از خرمی بهار نومید
هر خار که از زمین دمیده — در جان نگار را خلیده
هر غنچه تر که از گل آمد — پیکان غمش بدل آمد
میخواست که از سر فراغی — چون سرو قدم نهد بباغی
سر بر زند از حصار درگشت — مجنون رمیده چو بید از دشت
کز سینه در آن نهان ز غماز — وز رشته رگ گره کند باز
گه سینه زند و آه سازد — وز آه جهان سیاه سازد

پهلوی قبله بود باغی — پر لاله چو بزم پر چراغی
بادش بفلک عبیر پیمای — آتش ز شکوفه گوهر آمای
اشجار بتان سبز معجر — وز گل همه عنبرینه در بر
آلو بالو چو قطره خون — از پنجه شاخ جسته بیرون
در آب چنار را ببر دست — دستینه اش از هلال در دست
برگ تر بید بوستانی — چون ماهی آب زندگانی
از آب و هوای نقش بیاش — رویان شده لوح و کلک نقاش
گلها که بهار در جهان بیخت — از گلبن گرد باد دامن ریخت
سنبل و دگر بتان چون حور — رفتند در آن بهشت پر نور
چون خیل بهار گلشن آرای — کردند بصحن گلستان جای
صف بسته چو نارون بستان — گل پیرهنان نارپستان
هر یک بنشاط سرفرازی — با لاله و گل بدستبازی
آن برگ بنفشه خال میکرد — گل آینه جمال میکرد
این خون تر چو جام مل زد — گل بر زنخ و زنخ به گل زد

خوبان چو بهار گل بخنده / لیلی چو بنفشه سر فکنده

خوبان همه نرگسی بخنده / لیلی زده ناخنان به دیده

لیلی چو برسم دلنوازی / دید آن همه لعبتان ببازی

بگریخت از آن میان یکی وار / آورد در باغ رو به دیوار

چون دید گرفت دیده گاهی / تا یار کجا رسد براهی

بگریست که ای بهار و باغ غم / در باغ و بهار میشود غم

دور از چمن حسنت بگلزار / در دیده گلست و در دلم خار

ای کاش قدم نهی بچشم / تا راهبری کنی بخویشم

با آنکه چو جنتست گلزار / بی روی تو دوزخیست پر خار

یکره سوی خویش ره نمایم / گر خود گذرم بر تو آیم

گفت این و رقیب چاره سازش / از باغ بخانه برد بازش

نو مجمر این بخور دلکش / زینگونه نهد به مجمر آتش

کاندم که چو آتش آمد افروز / در مجمر باغ بود دلسوز

میزد به برون باغ آهی / بیرون به گذار بود شاهی

شاهی که چو بخت خود جوان بود / در کالبد عرب چو جان بود

زانجا که جهان سلام کردش / بخت ابن سلام نام کردش

چون نالهٔ لیلیش خبر کرد / در باغ ز پشت زین نظر کرد

در گلشن و سبزه دید ماهی / چون حور بجوی جلوه گاهی

هر گل که بصحن بوستان بود / در آینه رخش عیان بود

چون ابن سلام سوی او دید / جان عشق تو آبروی او دید

پای از نظر دیده در گلش ماند / دل رفت و جراحت دلش ماند

دستی نه که ره کند به دیوار / کاین رخنه خرابی آورد بار

پایی نه که دل ز خار آن باغ / بر هم نهد و نهد سوی راغ

رفت از بر آن بهار گلبوی / در باغ بدیده راند صد جوی

زان راه بدل غبار ماند / زان باغ بدیده خار ماند

چون رفت بخانه از کنارش / پرسید حکایت و نشانش

مجنون صفتش که در بدر جست / از کوه دلی کوه زر جست

در هر چمنی چو باد بشتافت / تا از گل عارضش نشان یافت

مجنون و شد از آن تب شنگ / این سیم بدل گشت و آن سنگ

خلقی ز بساله در ره افکند / جست از پدرش بعقد و پیوند

چون مردم لیلی آن شنفتند / با یکدگر از نشاط گفتند

کز وصلت این نهال پربر / شد شاخ امید ما براور

کور است نسبت و پادشاهی / گنج و زر و سیم هر چه خواهی

خویشان بلند پایه دارد / یک ابر و هزار سایه دارد

بر دشمن و دوست پیدا را / هم گنج و هم اژدهاست ما را

پس پیروی سول کردند / آورده او قبول کردند

گفتند بهم رسید پیوند / تاخیر کنید روزکی چند

کاین سرو روند جست گردد / وین کاسه نه درست گردد

شمشاد فتاده راست شوان / در سایه آن نشست شوان

چون رشته تب گشاید از بر / در رشته عقد او نهید سر

شد نامه رسان و زین عبارت / داد ابن سلام را بشارت

چون ابن سلام این خبر یافت / از شاخ امید خویش بر یافت

پیغام دهنده را بپا رنج / بخشید بهر قدم یکی گنج

از وصل که سایه خواهد انداخت / با گرمی و زمهریر ساخت

میکرد همیشه خیر بسیار / میجست دعای صحت یار

لیلی چو ز غیر دیده می شست / زین واقعه مرگ خویش میجست

ز آن روز غمی که پیش بودش / غم روز بروز میفزودش

آن را که شکسته باشد اندام / حالش چه بود چو افتد از بام

و آنکو شود از شراره بیکش / چون باشدش ار فتد در آتش

بود از ملکان یکی هنرور / بر هر که سریش بود سرور

شاهی فلک افسر زمین بخش / چون چرخ قوی دل و قوی بخش

سرخیل سر افکنان ایام / نام آور عهد نوفلش نام

با هر که اجل صفت شدی بد / کردی سپرش ز فرق گنبد

با هر که چو بخت یار گشتی / [illegible] بلیش حصار گشتی

از سوزش عشق آن جهانگیر — بر بخت نشسته پا به زنجیر
از گفت و شنید حال مجنون — باریکتر از خیال مجنون
هر واقعه کز و شنیدی — گر جامه زره بدی دریدی
چون دید که یار آن یگانه — داد این صلا مرا زمانه
نالید و گریست ساعتی چند — وانگه بخدای خورد سوگند
کین هردو شکسته را بهم — یعنی بوصالشان رسانم
پیوند چنین عروس و داماد — بندم بزبان تیغ فولاد
این گفت و زروی بخت برخاست — از بهر مصاف لشکر آراست
میراند پی مراد مجنون — چون سبز فلک بکوه و هامون
تازد چو هلال عید بگاه — بر قله کوه بخند خرگاه
مجنون طلبید از آن حوالی — دیدش بدنی ز روح خالی
سر رشته جان ز تن گسسته — در جاده عدم رسن گسسته
نوفل چو جراحت دلش دید — وز گریه چو چشمه در کلش دید
از رخش ونده شد پیاده — افتاد بپای آن فتاده

مجنون نشناختش که شاه است — آن مور رهست یا سپاه است
گفتا چه همای ای نکوزاد — کت سایه ز استخوانم افتاد
نوفل بگریست کز فهانم — درویش تو و شه جهانم
خواهم که بجان کنم فدایت — لیلی بستانم از برایت
مجنون قدمش نهاد بر رو — وز گریه رساند خون بزانو
وانگاه بگرد آن وفاکیش — گردید ز دور آسمان پیش
گفت این سخن تو ناصوابست — گر گفت ترت چو نقش آبست
رستم ز خوش آمد مراد دم — از باد فسون دهی بیادم
با این کلمات خوش که گویی — رخت سیهم به نیل شویی
گر سعی تو کام من بر آرد — بخت بد من کجا گذارد
دیگر فلکی بکار باید — تا کام من از فلک بر آید
نوفل بخدای خورد سوگند — گر پای تو برگشایم این بند
گر از دو جهان بجویی بیش — آرم ز پی تو در کمندش
تا چون گهرش کنم مهیا — غربال کنم چو آب دریا

لیکن طلبا بس عقل جا کن — وین خوی درندگی رها کن

بر آدم از آدمیست میلی — وحشی تو کجا رسی بلیلی

پذرفت آب دیده مجنون — کز خط زد و چو خامه بیرون

نوفل همه خار پاش در دم — برکند و بهاد میل مرهم

آورده ز پهلویش بر جوب — چسپیده کباب دل بهر جوب

بر زخم تن برهنه اش خوش — تشریف ترنجیه برش وحش

بربست بر همش تن ریش — پوشید لباسش از تن خویش

ناخن بگرفت و موستردش — در پرده سرای خاص بردش

ماهی دو سه از طعام و جلاب — میداد نهال خشک را آب

هم داغ چو برگهای لاله — خوردند می از یکی پیاله

در سینه سرد و کوه اندوه — گریان چو دو چشمه از یکی کوه

چون قرب سه چار ماه بگذشت — مجنون ضعیف تن قوی گشت

فربه تن لاغرش ز خون شد — آماس جراحتش فزون شد

از خیری رخ دمید دردش — شد در شفق آفتاب زردش

ازخون

از خون تنش بهار گردید — جان در تنش استوار گردید

بگذشت جنون و یافت آرام — از مژده وصل ریخت جام

روزی خوش و نوفل از سحرگاه — بودند به بزم می به خرگاه

بزمی بتر از وی دو عالم — تا زو نعم بهشت از و کم

گفتی قلمی که نقش آن کرد — زان نقش بهشت امتحان کرد

دف دایره بود و چنگ پرگار — دل نقطه و در میان گرفتار

ریحان بشن برگهای باغش — از دود معنبر چراغش

دلها چو مگس گرفته آهنگ — از پرده عنکبوتی چنگ

نی نغمه زنی کشیده آواز — چون بلبلی از تن نوا ساز

مطرب که گرفت عود در دست — از سوز درون کشش همی جست

گیسوی کمانچه از ترنم — سودا شده در دماغ مردم

از عکس رخ بتان ساده — در هر دلی آتشی فتاده

مجنون به صدای رود مرده — با دنی و آب رود برده

نوفل قدح شراب گلگون / داد از کف گلرخی بمجنون

مجنون ز شراب شد در آن خیل / زان سان که خرابه از رسد سیل

بی سر چو انار سر بریده / ریزان شده نار دانِ دیده

بگریست بناله پیش نوفل / کای از کرم تو ام قوی دل

ای تشنه بآب برده زارم / وز آب فکنده بر کنارم

از بحر غمم کشیده در بر / وافکنده به نیم راه لنگر

از چنگ و دفی بچاپلوسی / بنهاده بنام عروسی

عهدی که بمن ز پیش بستی / از یاد بکجا رود دستی

بر من که صدای نی کشیدی / صوری بعیا متم دمیدی

مضراب کشیدن تو بر ساز / چو پست که آتشم کند باز

آن طفل نیم ز ناشکیبی / کز یار بطعمه ام فریبی

در بحر غمم چو پشت دادی / از دست مده چو دست دادی

این خانه که کرده تو بنیاد / بر سر نکنم چو کردی آباد

نوفل که بداد آگه از غم دوست / دانست که حق بجانب اوست

خیلی ز دلاوران بیاراست / چون باد غبارناک برخاست

شد پیش قبیله گاه لیلی / زد خیمه چو بر حباب سیلی

وانگه خبر آوری فرستاد / تا خیل عروس را خبر داد

کاینک من و لشکری پر از جوش / چون کوه قوی تنی زره پوش

شمشیر کشیده ایم چون برق / چینها بجبین فکنده چون درق

لیلی بمن آور از ارادت / بنشین بسلامت و سعادت

تا من ز برای فرق مجنون / تاجی کنمش چو در مکنون

ور کفش مرا تو عار داری / گل را بمیان خار داری

در باغ تو آتشی فروزم / گل چینم و خار و خس بسوزم

آن سرز مرا دمن بتابی / کافر طلبی و سر نیابی

پیغام رسان چو داد پیغام / گفتش پدر عروس خودکام

کاین گفته نه لایق جوابست / او را چه محل این خطابست

ابر ارچه کند سپهر بندی / نبود چو سپهر در بلندی

کوه ارچه زند دم از ثریا / بی پایه بود بقعر دریا

آن کامن از برای ما تاراج | تا سر بنهد کجا برد تاج
وآن کز پی گنج می‌شتابد | کی مار نکشته گنج یابد
کس ره نبرد بسوی آن جو | تا نکند زد اول از در کور
گر دست باسمان رسیدی | مه را همه کس بر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید | گفت آن کلمات را که بشنید
نوفل سرش از جواب نامه | گردید چو گرد سر عمامه
زان حرف که کرد در دلش کار | پیچید ز خویشتن چو طومار
در دم زره نبرد پوشید | از کینه چو اژدها خروشید
رفتند سپه بدرع و جوشن | چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شدند در دم | چون ابر سپر کشیده در هم
پس قوم عروس بر نشستند | از خار گذار سیل بستند

از طبل زدن که هوش دل برد | در گاو زمین شد استخوان خورد
از نعره زدن بهشت کشور | فتنه زند گر آمده ز مادر

بادنفس از دمیدن نای | نه دایره بر گرفت از جای
چون نیزه بپکله گرفت دنه | شمشیر بپکله گرگشاد دنه
از گرد سپه که شد هویدا | خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنگ پر فشانده | پیغام اجل بجان رسانده
پیکان ز هوا ببانگ شیپور | ریزان چو ستاره از دم صور
هر حلقه که در بن زره بود | شاخ نی نیزه را گره بود
از خون مبارزان به پیکار | شمشیر اجل گرفته زنگار
تیغ آمده و تیر سواران | از ابر سپه چو برق و باران
از تار کمندهای پیچا | شد عرصهٔ جنگ فرش دیبا
جانی که شد از بدن هواگیر | چون مرغ هوا شد از پر تیر
نا آمده مرگ رفته جانها | از ناوک و نیزه زد بانها
لشکر بقتال هم فتاده | مجنون بمیانجی ایستاده
میگشت میان آن سواران | سرگشته بخون زخم باران
هر جا که دو کس نبرد ورد | زخمی ز میان بر او میخورد

از خشم دلاوران پرتاب / چون گشنه ز بر زخم قصاب

میگفت که ای یلان بگوئید / گر کشتن بکید گرچه جوئید

من کشتنیم مرا بمانید / خود را ز بلای من رهانید

جنگ از چه کنید مرحبا کم / صلحی بکنید در بلا کم

این جنگ که روان بود نه شایست / گر دیده من روانه بایست

چون یاری عالمم نبود است / یاری دلاوران چه سود است

گردون به سرم چو تیغ بارد / چندین سپرم چه سود دارد

میگفت و همی گریست دلتنگ / لشکر همه او بخویش در جنگ

آخر ز میان جنگ و پیکار / آمد به قبیله گاه دلدار

چون لشکر لیلیش بدیدند / یکروی بکشتنش دویدند

هر کس شد بر هلاک او چست / رو خون هزار کشته میجست

هر یک بکشش کمان کشیده / بر موی شکافی ایستاده

کوشنده دلاوران به تدبیر / کین شیشه را کنیم زنجیر

فردا که زدید نار و دشرم / هنگامه پردلان شود گرم

سنگی بزنیم بر سر او را / بر سنگ زنیم این سبو را

گردند به جنبش الهی جای / در سلسله چون زره سراپای

مجنون شده پای بند درویش / خرم به امید کشتن خویش

زنجیر به پای آن دلفگار / از گریه چو خون گرفته زنگار

چون دید اشارت سرشک شبگیر / پر خون شده حلقه های زنجیر

چون صبح به تیغ راندن نور / گرد از رخ روز خال شب دور

مجنون رسیده و از صد لاغ / برداشت سیاهی از سر داغ

لشکر ز دو رویه صف کشیدند / شمشیر ز هر طرف کشیدند

آواز نفیر و نای برخواست / جلاد اجل بجای برخواست

از خیل عروس دید نوفل / مریخ وشی سپهر هیکل

بر روی زمین فکند مجنون / تا همچو فلک بریزدش خون

میگفت که بگذرید ازین جنگ / ور نکشم این اسیر دلتنگ

نوفل چو بدید کرد فریاد / فی الحال میانجی فرستاد

تا صلح شود در ریزش خون / لیلی و ولی امید مجنون

چون هر دو طرف بصلح پیوست / مجنون ز بلاک زمیان رست

نی نی که ز حال صعبناکش / رستن ز بلاک به بلاکش

دهلیز عدم که تنک راهیست / در عشق بهین گریزگاهیست

عاشق ز فراق یار مهوش / باشد دم آخرش دمی خوش

مجنون که بهجر مبتلا بود / هر کشمکش و زندگی بلا بود

چون دید که دام صید بگسست / جنگ دو سپه بصلح پیوست

بر زد ز درون دل نفیری / گفتی که ز دل کشید تیری

نالید بنوفل از دل ریش / کای من بتو عزه و تو برخویش

چون یار بمن نمی رساندی / بهر چه ز کشتنم رهاندی

شمشیر بکشتنم کشیدی / خود یار مرا ز من بریدی

دشمن سپه تو گشت اکنون / از من همه انجواستی خون

تیغ و زرهت مگر ز یخ بود / کز گرمی و رزم جنگ فرسود

گفت این و قدم نهاد در دشت / هم پایش و هم سرش بهم گشت

میرفت عنان ز دست رفته / چون خانه پای بست رفته

از فصل تموز کرب و تاب / چرخ آبله گشته و زمین آب

شد خلق سپیدی و سیاهی / بر تابه آفتاب ماهی

گفتی شده از هوای ناخوش / خاکستر آسمان پر آتش

قرص قمر اوفتاده در سوز / بر تابه ابر از آتش روز

از کوره نزاده در اقالیم / جز جسم آهن زر و سیم

خورشید چو کوره بسته دم / کابنان فلک دمش میدم

از سایه خنک نگشت جانها / کاتش شده بود سایه بانها

ماهی چو گرفته آب پستی / عریان شده از لباس هستی

هر کس که شد از جهان در آن دم / افتاده بجنت از جهنم

هر سبزه که زیر گل نهان بود / از زور زمین برآمدش دود

شد آب بخار و رفت بالا / چون شعله از تنور دریا

مجنون بمیان ریگ سوزان / چون شعله در اخگر فروزان

آن سوخته ز آفتاب چون زاغ / ابراز همه سوش سینه داغ

زان ره چو دوید چند گامی / دید آهوئی است و پای دامی
در دام رسنش ز پا و از دست / بگشود و ببست پای خود دست
صیاد چو از کمین چنان دید / در کاسه گوشت استخوان دید
آمد همه ره گرفته دشنام / کای از تو شکار بچه ام خام
دیوانگیت وبال من بود / بخشندگیت زوال من بود
طفلان منت اگر بپایند / چون صید بگشت شتابند
صیدی که گشوده تو پایش / میبایدم از تو تا بهایش
مجنون بجواب گفت غم نیست / آزادی بی گنه ستم نیست
کی عقل پسند دین و دیت / دیوانه من آهوی ز زنجیر
بگذار که آن غزال بگذر / چون من نبود ز همدمان دور
من چاشنی فراق دانم / کز یار بریده است جانم
آنرا که گزیده مار ناگاه / از مار گزیده باشد آگاه
گفت این و سلاح خود باو داد / زیرا که سلاح به صیاد
وز دامگهی چنان جریده / بگریخت چو مرغ دام دیده

میرفت چو کوه بار بر تن / خار همه دلیش به دامن
از گرمی آفتاب تابان / سرگشته چو مور در بیابان
از هر طرفی که کرد رویی / از گریه روانه کرد جویی
ناگاه در ریگ آتشین تاب / سر بر زده دید چشمه آب
زان چشمه بقطره گون بفرسنگ / زنجیر کشیده از دل سنگ
از خنجر بید همچو سیماب / بر پلک سوده جوشن آب
شب سایه و گل سپیده دش / خور چشمه شفق چو سرخ بیدش
گفتی که چو بید مشک زاد است / گرد آمده گریه زباد است
در آب روان هلال وشن / لرزان چو ز باد برگ سوسن
مجنون به چنان مقام دلکش / نالان چو در آب افتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی / آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلالی دید در آب / در حلقه ماهیان چو قلاب
گفت ای نظاره قابل دل / پهلو صفتم مقابل دل
ای کحله سپهر را امیل / محراب ترا ستاره قندیل

گویی چو من چراغ تاریک / گشتی تو هم از فراق باریک

زین سوز که بر سپهر داری / پیداست که داغ مهر داری

روزی که رسی به بام لیلی / زین غمزده اش برین خیلی

وانگاه بگویش ای دلارام / ای گشته جدا ز من بناکام

دانم که برین لت که زهست / از سوز دل منت خبر هست

شد با تو دلم یکی درین دشت / غم چون دو بود چو دل یکی گشت

آمیخت گل تو با گل من / زان سوخت دل تو چون دل من

نی نی که دروغ گفتم ای یار / گر سوز دلم نه خبر دار

گر درد مرا بدل پذیری / دیوانه شوی و کوه گیری

گر بهر حشا ز ملال گریم / چون چشمه هزار سال گریم

بادی که سوی تو شد گذارش / جا کرد درون من غبارش

ابری که بمنزل تو دم زد / در دیده من فشاند شبنم

گفت این چنان گریست از درد / کز چشمه آب خون برآورد

از جای بجست چون غزالی / شد بر سر کوه چون هلالی

بنز

بنشست و گریه کوه گل کرد / صحرا همه پر ز خون دل کرد

ابری سیه از برابرش بود / کاشفته چو موی بر سرش بود

مجنون بوی آن قدر نگه کرد / کش خون سیه ز دیده ره کرد

گفتا ی شرف همای سایه / اطفال سپهر را تو دایه

ای کاسه ماه و قرص خورشید / بر سفره تو نهاده جاوید

ای هفت سراچه نگارین / چرخ آب رطوبت بهارین

نقاش صحیفه بهاری / دهقان قدیم روزگاری

هر جا نوری که در زمین است / از مزرعه تو خوشه چین است

زاغی که پرم سبز گشودی / یا من شدم آتش و تو دودی

روزی بهوای کوی یارم / گر بگذری از تو چشم دارم

گر هم سخنی چو روزن دام / تا سایه فگندت باین بام

وآنگاه به لیلی دلاویز / گویی بزبان آتش انگیز

کان شعله خانه سوز غمناک / از نور چو شعله پیرهن چاک

دور از تو نشسته با عذابی / بر کوه چو زرد آفتابی

هر شاخ که آن شفق که صد توست — پیراهن خون کشیده دوست

وان برشدن شهب زکهسار — هست آتش آه آن دلفکار

بر دسته گل بلال افلاک — پهلوی ضعیف اوست بر خاک

من پستو سبز چنین زیاری — گز یاد خودم فرو گذاری

در سینه سنگ چشم از غمت کوه — بشکسته بسینه کوه اندوه

صد بحر ز آب دیده خوردم — وز چهره دل نشست کردم

گفت این و بگریه اش بهر سنک — فولاد شد آب او در سنک

چون فتیل شب ستاره افروز — سنگین دل کوه بست بر روز

زد زاغ شب از بلال کهسار — بر دیده کشید روز منقار

مجنون بکشته شد بغاری — پیچید چو خشم خورده ماری

وقت سحر از فغان زه تنک — سر کرد بروح آتش از سنک

رخساره بخون نگار کرده — رخ سوی دیار یار کرده

بدراه دیار یار بسته — خلقی بکمین او نشسته

میدید ز هزار جا چو شیر — در هر قدمی هزار شمشیر

اندیشه کنان که چون نهد کام — کاید بقبیله دلارام

کارش بگذشته در آن غار — بود از بن کوه تا در یار

در مرقدش چو گور خانه — دیوار فتاده درمیانه

سنگی که بچاهش افکنیدند — زان سوی همین صدا شنیدند

آن عاشق تشنه لب چه یافت — ز آن رخنه بسوی دوست ره یافت

چون وحش رمیده از ره افتاد — چون دلو [illegible] واچه افتاد

میرفت در آن خراب دهلیز — از گریه روانه کرد کاریز

زآن شعله آتش فروزان — هر جا که شده تنور سوزان

نالان چو گذر به چاهها کرد — چون موسیقار پر صدا کرد

زآن گور چو مرده سر انجام — سر زد بقبیله دلارام

چون گرد قبیله گشت خیلی — آمد بسرای لیلی

از سینه بسر آمدش جوش — از پای فتاد و گشت مدهوش

با جان تن مرده چون برآمیخت — برجست و قیامتی برانگیخت

کمر بست بنالهای جانسوز — گفت ای ز تو دور من بدین روز

در خیمه تو بی چو ماه گردون / من سوخته چون ستاره بیرون

من بعد بدین سرم گزین در / پایم زده اگر رود سر

هر شب که بهجرت افکند پی / ابریست که سنگ بارد از وی

هر روز که میرود بعادت / برقیست که سوزدم بیادت

بر من فلک است زار اندوه / قلاب هلال از دهان کوه

گردد بسرم زمین چو افلاک / زانکه بسر همی کنم خاک

سنک بکوی تست معذور / گر من سگ و سگ مرا کند دور

چون سگ شده رام من دو دام / لیکن سگ تو نمیشود رام

کفش این و ملازمان یارش / گردند چو کوه سنگبارش

سنگی که زدندش بسینه / برداشتی و زدی بسینه

میرفت چو برق نوبهاران / بر وی چو تگرگ سنگباران

وآگه نه که بر سرش غبار است / بار زیرش سنگ بیشمار است

از کینه سنگ چون رسن جست / بر گنبد کوه رفت و بنشست

سر تا قدمش ز سنگ خسته / پا تا سرش استخوان شکسته

چون برگ شجر ز خون اندام / صهبا ده زبان چو دود و دام

ناگاه بشکاری گذر کرد / بر حال خراب او نظر کرد

پیش پدرش چو دید از راه / ز آن شعله چو دود گردش آگاه

آمد چو شکاری پدر جست / وآن آهوی خسته خورده صحبت

مجنون ز قد خمیده پیر / بر جست چنانکه از کمان تیر

شد پیر خمیده با عصایی / میزد ز قفاش دست و پایی

چون دید که بازگشتنش نیست / از ورطه غم که رستنش نیست

گریان بقبیله آمد از کوه / میگشت بدرد و داغ اندوه

مشاطه شاهد فسانه / در گیسوی خط کشید شانه

کآن روز که آب دیده مجنون / میگشت بکوی یار در خون

لیلی بدریچه نشسته / میدید در آن غریب خسته

کز سوختنش نگاه میکرد / کز سوختگانه آه میکرد

از دیدن او خراب می شد / بر آتش او کباب می شد

میخواست که بیخود آید پیش / در بر کشدش چو مرهم ریش

چون او که ز درد نام و از ننگ / با او بموافقت خورد سنگ

هر کو که بر فتنش پی افشد / برخیزد و در پی وی افشد

بودند موکلان نشسته / چون قفل در سرای بسته

زانسوز که آتش درون داشت / چون شعله ز خانه سر برون داشت

آن خلق خسوف وار جستند / ره بر مه و آفتاب بستند

خلقی ز دریچه سرایش / دیدند جمال جانفزایش

بردند مسافران اوصاف / آوازهٔ حسن او باطراف

هر شاه قبیله و جیلی / کرد آرزوی نکاح لیلی

آن ماه به خیمهٔ اکابران / پرورده چو پیشکاره خوشکاران

چون کعبه جهانی از نشانش / جویای مراد از آستانش

وآمد در خیمه تنگ بسته / چون غنچه میان خون نشسته

چون ابن سلام شد خبردار / زان مشتریان گرم بازار

آمد ز پی عروس خواهی / آورد خزانهای شاهی

درهای نسفته مهیا / بیش از قطرات آب دریا

از عنبر نافه توده توده / در بار کشیده توده توده

وز گوهر سنگ بار رهوار / می‌آمد کوه کوه در بار

موی شتر برهنه اندام / چون قافله بریشم خام

نزدیک دیار یار بنشست / تا از قدمش غبار بنشست

قاصد طلبید و هدیه‌ها داد / با هدیه پیامها فرستاد

کاول بقبول خواستاری / دادید مرا امیدواری

اکنون که وفا بوعده باید / گر وعده وفا کنید شاید

قاصد شتر از برش دوانید / هم هدیه و هم سخن رسانید

خویشان صنم بهم نشینی / کردند بهم صلاح بینی

پیوند با وصلاح دیدند / یاقوت بعقد در کشیدند

داماد بزرگوار خواندند / با اهل قبیله‌اش نشاندند

درهای خزینه باز کردند / سوری ملکانه ساز کردند

سوری شب از و چو نور امید / از مشعلها زمین چو خورشید

هر شمع معنبرش که بوده | شاخ گل سوری نموده
بر دوش شب از بخور عنبر | عنبر چه ابر شد معطر
کرده کف کف زنان آن سور | غم را بطپانچه از جهان دور
خلق همه عالم از جهان ساز | از ناز و نعم بعشرت و ناز
خوبان بنگار دست بسته | لیلی ز نگار دست شسته
خوبان چو به آب و رنگ در روی | لیلی چو ستاره اشک بر روی
چون عقد نکاح گشت بسته | شد عقد نشستگان گسسته
رفت ابن سلام پیش لیلی | با او بمراد کرد میلی
لیلیش چنان بسینه زد دست | کان آرزویش بسینه بشکست
وانگاه چو سرخ گل بغنچه | زد بر رخ خویشتن طپانچه
گفتا بادب نشین و برخیز | چون خار به گلبنم میاویز
از سرو قدم بسایه می ساز | تا سایه بگیرم از سرت باز
چون صورت چین بهیچگاهی | از من مطلب بجز نگاهی
چون ابن سلام دید کان ماه | کردند از آرزوی او راه

دانست که میل کس ندارد | جز همدم خود هوس ندارد
وانگه بخدای خورد سوگند | کز باغ توام ببوی خورسند
پابوس توام چو نیست مقدور | جای قدم تو بوسم از دور
وانگاه کشید از پیش رنج | بنهاده چو طلسم بر گنج
از راحت روح و مرهم ریش | آورد سوی قبیله خویش

آن خوش نفسی که این سخن گفت | وین در خوشاب را چنین سفت
کان روز که مهد آن پری وی | میرفت سوی قبیله شوی
از قافله نامناسب و دون | بر دامن کوه دید مجنون
پهلو بزمین نهاده ز اندوه | اخگر شده ز آتش دلش کوه
وان جانوران بخاک راهش | یکیک شده داغدار ز آهش
چون ناله او رونده بشنفت | از قافله سوی او شد و گفت
کای سوخته خویش از آتش آه | در جستن آرزوی بدخواه
تو بادیه را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده

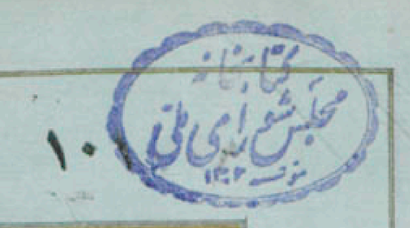
بگرگ بگذاری این هوس را | وز خرگه شاه ایچ بس را
کان یار که بهر تست راوی | در آتش انتظار راوی
بسته بعفت و صلاحش | با شاه قبیله نکاحش
آورده دو سر برون ز جیبی | همچون دو شکوفه از درختی
اکنون رود آن نگار بدخوی | از حیله به پرخانه شوی
ورگفته مثت نه استوار است | آن قافله بین که در گذار است
مجنون ز دمش چو شعله جوشید | از جای برآمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور | میگفت خراب حال و رنجور
کای همدم جان دردناکم | درد دل و داروی هلاکم
گر زانکه به از منی ندیدی | پیوند چرا ز من بریدی
نی نی ز محبت بهر فن | باید بتر از من و به از من
دستی که ترا کشد در آغوش | انگشت بریده باد از دوش
چشم نگرنده تو مادام | از پوست برون چو مغز بادام
گفت این و طپان چو مرغ بی پر | سر کوفت بسنگ سنگ بر سر

برلی

لیلی چو شنید بر زد آهی | کز خرمن مه بماند کاهی
میگفت با آب دیده کای یار | ای از قدم تو در دلم خار
پیوند بجز تو ام از آن بود | کاین رشته بدست دیگران بود
زین راه دلم غبار دارد | لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نه خود در اوج برم | کایام همی برد بر دم
آنکس که به وزن آورندش | گر خود نرود که میبرندش
گر این سلام شوی من شد | دور از تو نقاب روی من شد
او با تو کجا بود مقابل | کو هست بپهلو و تو در دل
گفت این و چو ابر در گذرگاه | راند این سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش | بنشاند و بایستاد پیشش
وان باد شکسته حال و رنجور | از یار و دیار خویشتن دور
از دیده بسی سرشک مجنون | هر لحظه جگر فشاندی از خون
فانوس مثال بر سحرگاه | می سوخت بستون خیمه از آه
او مرده گور شوهر او | با سایه بخیر و منکر او

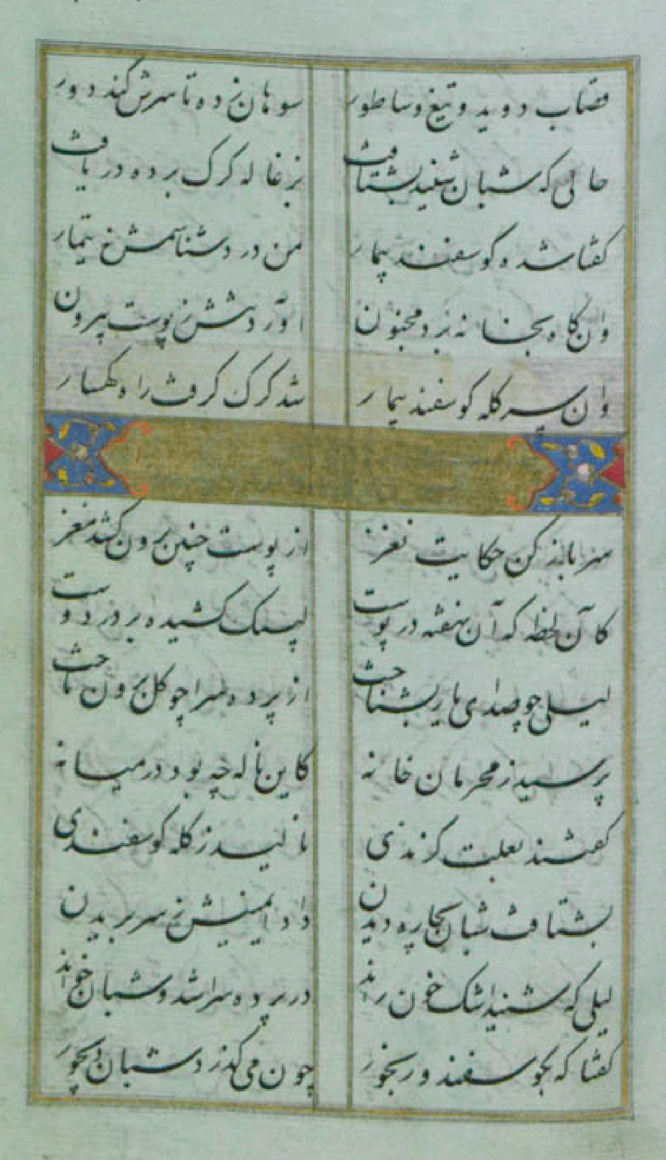
با دوزخی جگر کبابی	در دست موکل عذابی
مضراب کش نوای این چنگ	از رشته چنین برآرد آهنگ
کاشفتهٔ عشق لیستانی	بود از بنی سلام شبانی
لشکرکش قله‌های کهسار	در کشور خویش پادشه وار
با نالهٔ نی رفیق میشان	هم مطرب و هم ادیب ایشان
کلبش گله را شبان نبوده	گرگ گلهای گرگ بوده
دایم گله را ز روی هامون	بردی به تبارگاه مجنون
نالیدن زار او شنفتی	این نی زدی آن سرود گفتی
یا مهر شبان به وز آن بود	کو هم دد و دام را شبان بود
نی نی که ز ناشناو در آن غار	بود آب و گیاه گله بسیار
روزی گله کرده غرقه در خون	پیش گله بان گریست مجنون
کفتای گله از صلای جودت	جاوید بمانده در سجودت
گرگان	دندانش بگله کند در دشت

موسی شد و عصات داده	سنگی بفلاخنت نهاده
یکشام چو گوسفند در پوست	با این گله ام ببر سوی دوست
باشد که به بینمش که خندان	آید بمیان گوسفندان
یا آنکه چو گوسفند وارم	در مطبخ او کشند زارم
چون گفت او شبان نیوشید	بیچاره شد و بچاره کوشید
یکشام پوستش کشید در پوست	تا سر گله شد به گله دوست
او ناله کنان ز درد و تیمار	چون در گله گوسفند بیمار
میرفت چو گوسفند بریان	خونابه چکان ز چشم گریان
چون با گله کوی یار جا کرد	همچون سگ گله ناله‌ها کرد
میگشت بگرد خیمه دوست	چون طبل فغان کشیده در پوست
میگفت بسوز سینه کای ماه	ای در رگ پوستم ترا راه
رستم که چو پوستم خوش آید	گرگ از گله توام رباید
تنها نه من از توام درین پوست	کز من گلها توراست بر پوست
قربانم اگر کنی ز رنجم	در پوست ز خرمی نگنجم



جانی تو وگر تو نم اید دوست | با خویشتنت کشم یکی پوست
پیش تو بدم بپیچ هر خار | افکنده هزار پوست چون مار
گفت این و ز گفت گشت خاموش | کز خیمه حکایتی کند گوش
لیلی ز برون خیمه دلتنگ | در نیل غم از شب سیه رنگ
بودش ز ملازمان محرم | طفلی ز جنونیان عالم
آری بر کی که لیلی آید | مجنون هم از آن دیار زاید
بنهاده بر آن نگار موزون | مجنون لقبش بپا مجنون
مردم بهانه ایش خواندی | زان نام خجسته جان فشاندی
آنشب ز نشاط نام دلدار | مجنون طلبید ماه عیار
مجنون چو صدای یار بشنید | نام خود از آن نگار بشنید
بیخود ز درون پوست وگرد | وز آتش درون پوست گرد
چون زائر کعبه گرد آن فرد | لبیک زنان طواف میکرد
آنگاه بنالهٔ عشناک | افتاد همی طپید بر خاک
رفتند بناله خلق چندی | دیدند فتاده گوسفندی

دید



قصاب دوید و تیغ و ساطور | سوهان زده تا سرش کند دور
حالی که شبان شنید شد پیش | بزغاله که گرگ برده در پیش
گفتا شده گوسفند بیمار | من در دشناسمش ز تیمار
و آنگه بجانب نژند مجنون | آورد و کشش ز پوست بیرون
و آن پیر که گوسفند بیمار | شد گرگ گرفت راه کهسار

سر باز کن حکایت نغز | از پوست چنین برون کشد مغز
کان لحظه که آن بنفشه در پوست | لبیک کشیده بر در دوست
لیلی چو صدای یار بشناخت | از پرده سرا چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه | کاین ناله چه بود در میانه
گفتند بعلت گزندی | نالید ز گله گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن | داد امنیش ز سر بریدن
لیلی که شنید اشک خون ریخت | در پرده سرا شد و شبان خواند
گفتا که بجو سفند رنجور | چون می‌گذرد شبان بگو ر

چون رست ز چنبر سر بریدن / وز هیچ پوست بر کشیدن

امشب که تو اش طبیب بودی / درمان دلش چگونه کردی

چون دید شبان که گشته آن ماه / از راز درون پرده آگاه

گفتش همه واقعات مجنون / گذشت ز ماتمش دگرگون

دست پدر از دوای آن پور / چون دست زمین ز آسمان دور

رو زیج خود و مجمعی خویشان / گشتند بجستنش پریشان

آتش زده او ز پیر دلتنگ / میکوفت قد خمیده بر سنگ

ز آتش زده اش پلنگ ساده / آتش بدل جهان فتاده

چون دایره در پیش بهر جای / میزد سر از خمیده کی پای

تا که ز کوی شنید شوری / یا تا له مرده ز گوری

شد پیر شکسته دل با آواز / دیدش بچنانکه دید از آغاز

افتاده در آتش دل تنگ / چسپیده کباب وار بر سنگ

پهلوی ضعیفش از تن زار / پیدا شده همچو گرد دیوار

با موی سرش تن فروزان / چون ابر سیاه برق سوزان

جان رشته از خراب حالی / تن پوستی از وجود خالی

تن عور ز خلعت غم دوست / از سوزن خار بخیه در پوست

پا چون نی بوریا شکسته / سر چون گرهی بدر دو بسته

رگهاش ز استخوان اندام / بر راه غضنفر اجل دام

سرتا قدمش که پر خلل بود / دندان زده دم اجل بود

هر دم که ز سینه دم کشیدی / جان را ز چه عدم کشیدی

هر لحظه که دیدها فشردی / بنیاد زمانه آب بردی

چون دید پدر به برگرفتش / چون میل بدیده در گرفتش

مجنون نشناخت کو چه کس بود / هر چند که مرغ آن قفس بود

گفتا چه طلب کنی ازین عور / تو زنده چه میکنی درین گور

گفتا پدر توام بدین روز / ور روز بد توام بدین سوز

رخ بر رخ او نهاد مجنون / گردش ز سرشک دیده گلگون

هر یک دلی از فراق پر درد / این گریه بر آن و آن بر این کرد

آنگاه ز گریه چشم بستند / در پرسش یکدگر نشستند

گرد آمده خویش و آشنایش / کندند بدیده خار پایش

دربستن ریش او بچاره / کردند هزار جامه پاره

بگرفت پدر کشش در آغوش / وز سوز دلش چو دیگ در جوش

آن جامه که بود در خور او / پوشیده ز پای تا سر او

وآنگاه بروزه دار دیرین / بنهاد طعام چرب شیرین

بگداخت چو مرهمی بر ریشش / بگریست بآه و ناله پیشش

کای جان پدر چه خواریست این / با بخت بدت چه یاریست این

بر من مزن آتش میانگیز / در پنبه میفکن آتش تیز

تا در طلب تو پای دارم / دریاب میانه غبارم

زان پیش که در هم شتابی / کس را بغبار من نیابی

با داغ تو گشتم از جهان دور / شمع لحدی و آتش گور

دایم سر دست من عنان است / کین بر زمی و آن بر آسمانست

شد بهر تو هر شکانی از کوه / محراب دعای من ز اندوه

ابروی مرا سفیدی افزود / شامم اجلم هلال بنمود

از بس که خمیده ام زبونی / جانم طلب آمد از نگونی

من سر بنشیب گور مانده / تو رو بغم از کوه مانده

هر سو بقد خمیده پویم / جای قدمت ز خاک جویم

از بهر من یکی بیندیش / واندیشه کن از جوانی خویش

چون باد وزان ز هرزه گردی / از آمد شد خود میان گردی

آب از حرکت غبار یابد / صافی شود ار قرار یابد

سرگشتگی تو همچو افلاک / بسیار چو من نشانده در خاک

خویشان ز غمت شکسته حالند / وندر طلبت شکسته بالند

وآنها که درو دمند باتش / چون شعله همی طپند بر آتش

گر باید پر آشنا نگردی / وز راه ستیزه وا نگردی

آنجا که بسر کنم که غمناک / در حشر بر آورم سر از خاک

آن آه ز دل کشم که از سوز / گردد سحر و شب آید این روز

دشتی که ترا بود در آن راه / آتشکده سازم از تف آه

کوهی که ترا بروست عادت
بیت الحرمی کنم بیادت

مجنون نشنید پند نغزش
در آتش سینه سوخت مغزش

گفتا نشنیدم ای پدر پند
کانگشت زمانه گوشم آکند

هر چند که با تو در حضورم
گفتار تو نشنوم که دورم

نشنید نصیحت تو گوشم
شاید بجواب اگر خموشم

طفلی که کر آمده ز مادر
هم گنگ برآید ای برادر

در گوش چو پند نغزم
چون پنبه گوش گشته مغزم

زینگونه نکش هم به نیرنگ
زنگار که صورتیست بر سنگ

گفتی که ز روی خاک برخیز
زین وادی هولناک بگریز

صد کوه بدل چگونه خیزم
صد خار بپای چون گریزم

من شمع زمین بپای بسته
پرواز فلک زمن گجسته

در خانه گرم بری بدین سوز
از خانه برانیم همان روز

آن یار چو نیست در سرایم
در خانه بدیدن که آیم

تو رانده و زآب دیده سیلی
من تشنه ابروی لیلی

چندان ندوید بام در آغاز
زین ره که توانم آمدن باز

نه چرخ اگر از رسن شود پر
بر نایم ازین چه رسن بر

بر تیر بلا نشانم ای پیر
پرهیز کن از نشانه تیر

بر جانم از اختران بیباک
دندان زده اژدهای افلاک

بارد ببر من آسمان سنگ
سنگ لحدم بحیست بر سنگ

منکر تو که با قرار بودم
آن مرد نیم که یار بودم

بلبل که در آتش افکند پی
جز داغ گلی چه خیزد از وی

از شمع چو دود ماند بر سر
تاریکی شب کند فزون تر

عضوی که برون ز کالبد کاز
پیوند پذیر کی شود باز

چون مرغ چراغ را برد باد
کی بازپس آورد بفریاد

گفتی چه شدت که خوش بخندی
از گریه دمی نظر نبندی

آن خنده کند که شاد باشد
کارش همه بر مراد باشد

آنکس که بدیده گریه آموخت
لبهای مرا زخنده بر دوخت

انگار که خانه پاک کردی / در کوه گیم بخاک کردی
واکنون که بدین عذاب دیدی / پندار مرا بخواب دیدی
این گفت چه مرد زکل خواست / عذر پدر شکسته دل خواست
زانگونه گرفت در برش خوش / کافتد بدرخت خشک آتش
رخ سود بدیده تر او / بوسید ز پای تا سر او
هر جای که بود بوسه گاهش / پر آبله شد ز دود آهش
وان گاه قدم نهاد در دشت / چون برق بسوخت پیر و برگشت
میگشت بکوه و دشت هر جای / خار همه کوه و دشت در پای
شد پیر بخانه با دل ریش / روی از پس کوه و غصه در پیش

روزی چو هوا گرفت پری / میرفت بسوی صید گیری
در دست کمان و در میان تیر / دل خیره آن کمان و آن تیر
هر ناوکش از کمان زرنج / از دیده غبار برده برنج
از زور کمان چله گیرش / بگذشته زکوه سنگ تیرش

او که

او کرده به تیر موشکافی / زخمش ز حریر بافی
تیر کجش از کمان چلاج / پیش از نظر آمدی تا باج
گر تیر بهوا فکندی آن پیر / هرگز بزمین نیامدی تیر
همراه سگ دلاوری داشت / در روز مصاف یاوری داشت
کلبی که چو زور در رگ آورد / صد آهوی چین بچنگ آورد
در دو چو ز دور چرخ شد پیش / شد گاو زمین ز تاختنش ریش
گاه تک از آن جهانش بخیز / هنگام جهیدن آسمان گیر
هر پنجه که بازویش فکنده / از بازوی شیر پنجه کنده
چون نقش پلنگ بنات بوز / برهم زده گاه تک شب و روز
او تیر فکنده سگ دویده / این دوخته صید و آن دریده
چون بر سر کوه زد تکی چند / از قبضه کشاد ناوکی چند
بر پشته کوه دید مجنون / چون سوخته کوکبی بگردون
بنهاده بتیغ کوه گردن / وز دیده کشاده خون بدامن
میگفت سرودی از دل تنگ / وز گریه همی نوشت بر سنگ

حالی که ز دور دید صیاد — از کوه فرود دوید چون باد

با سوز دلش بیامد بنشست — پر داغ ز بوسه ساختش دست

گفتا خبری ز یار داری — یا آرزوی شکار داری

صیاد از این که او بگفت — چون طالع او ز رو بر آشفت

صد تیر سخن به دلش پیاپی — پیکان زبان نشاند در وی

گفتای حلاوت جهان دور — بر سفره شهد خورده زنبور

حیران پری رخی ز کهسار — چون شیفتگان نقش دیوار

از مادر و از پدر رمیده — چون وحشی بادیه رمیده

یا آنکه ز جهل دون نهادی — هم آدمی و دد نژادی

جز ماتم خویش سر نداری — گویا خبر از پدر نداری

کان پیر شکسته حال غمناک — افتاد ز پا چنانکه شد خاک

رحلت ز جهان بیوفا کرد — در آرزوی تو جان فدا کرد

با آنکه ز دور روزگارش — چون خانه خراب چون مزارش

یکبار بخاطر تو نگذشت — یارب بکجا شد آنکه گم گشت

روزی طلبم سراغ گورش — داغی نهم از چراغ گورش

گریم به گلش بسوز و تابی — بر آتش او رسانم آبی

مجنون چو کمان کشی صیاد — چون آهوی تیر خورده افتاد

شد خاک بسر کنان غمناک — بر خاک پدر نشست چون خاک

بر خاک پدر دو چشم تر کرد — از خون همه روی خاک تر کرد

بگریست ز درد ناله و آه — کای با تو نه تا قیامتم راه

ای سوده بر این دل غم اندیش — با موی چو پنبه مرهم ریش

دانم که ز من به داغ مردی — وز من گلها به خاک بردی

از شرم تو چون بر و محشر — از خاک لحد برآورم سر

از مرگ خودم ذلیل کردی — در مورچه زور پیل کردی

زین دلو دو سر امان ندارم — کآیم بچه و تورا بر آرم

کی بشنودت فغان من گوش — در چاه عدم ز منت سرپوش

تا مقبره تورا فرازم — از قالب خود به خشت سازم

گفت این و ز دیده اشک خون ریخت — خود را به گل پدر برآمیخت

چون مرده فتاد بر سرش خاک / او بر سر خاک و بر سرش خاک

تا گشت شب همچو آسیا سنگ / غلطید بر آن غریب دلتنگ

تاریک شبی چو ظلمت گور / تیره چو سواد دیده مور

خلق از ظلمات لیل مظلم / نادیده بخواب تیره عالم

در رخنه آسمان پر شور / شب مورچه کهکشان ره مور

زاغ شب از اختران سیار / چشم همه عالمش بمنقار

تا از در شب خورد جهان را / بگشاده ز کهکشان دهان را

گشته رسنهای شب انجم / چون خال وی از نگیان گم

از ظلمت شب میانه جمع / چون دود سیه زبانه شمع

گلخن شب گلخنی ز انگشت / پر کرده تنور آتشین خشت

با انجم خاک بیز تمثال / خاکستر شب کنند غربال

گردون در روزن شب تار / بربسته بصد هزار مسمار

گم گشته ز ماه تا بماهی / چون معنی حرف در سیاهی

مجنون ز دعای شب تبدیل / کف زنگ زمانه در خم نیل

دالمنزبا

در تیرگی شب از قیاسی / باریک چو موی در پلاسی

آتش که کبود کرد و لب را / داغ حبشی کشید شب را

هر چشم و هزار چشمه خون / هر چشمه و صد هزار جیحون

چون شمع سپیده سر بر آورد / خورشید چو نور بر سر آورد

چون گرد شب از جهان نشسته / آفاق گشاده چشم بسته

مجنون سوی کوه منزل انداخت / از گور پدر بگور خود تاخت

میزیست در آسمان پر شور / چون آنکه برند مرده در گور

بی یار و پدر بخود به کینه / میکوفت بهر دو دست سینه

آن خسرو ملک عشق تر چشت / بنشست بکوه سخت بر تخت

چون نوبت شاه چند فرسنگ / از کوفتن دلش بر آهنگ

وز جای نوازان وادی کوه / پیرامن او سپاهی انبوه

مرغان شده بر سرش قدم سای / گرگر نشسته بر زمین جای

زاغی بسر وی آشیان داشت / گویی که بچنگل استخوان داشت

شیری که ملازمت نمود بس / از شاخ گوزن پیشه بود بش

در خوابگهش پلنگ بالین / قالب زده بالش و نهالین
روباه بدم برفته جایش / سنجاب فکنده زیر پایش
آهو بچه کرده در کنارش / از پا بدهن کشیده خارش
از داغ شراره‌اش که از زیر / سر تا بقدم پلنگ شد شیر
از بعد دو هفته بلکه ماهی / میخورد چه آتشی گیاهی
شاخ دو گیا ورا زبر ده / بر تافته ستر پوش کرده
از شوق که داشتند با او / کس را نگذاشتند با او
هر کس که بسوی او گذشتی / از دور بگرد او بگشتی
از خوردن ناخن دد و دام / گشتی چو درخت خارش اندام
از بیخ که در کسان فکندند / بر سایهٔ خویش گور کندند

رخشنده شبی سرمه سایی / روشن چو سواد روشنایی
از نور شب آن خطهٔ خاک / دیده صور زمین بر افلاک
از سایه در آن شبی چو پایی / بر روی زمین نمانده جایی

چون کحل شب اختران کشیده / ماه آینه کرده پیش دیده
از روز شب سفید زاده / چون سرخ مسی که قلع داده
هم طایر شب به بیضه سازی / هم انجم به بیضه بازی
کمشی که ز گیسوی شب داج / دندانه نموده شانهٔ عاج
با کاهکشان که راه برده / رودی شده سنگها ببرده
از شعلهٔ آفتاب خاور / زیر و زبر جهان منور
در ساحت عالمی ز کافور / انجم شده آسمانی از نور
مجنون بچنین شبی فروزان / چون کوکب بخت خویش سوزان
مغز سرش از تخیل ستاره / چون کوره آتشین شراره
در مجمر آسمان اخضر / دیده اختر آتشین چو مجمر
کمشای فلک مدار پیش / وی گوهر تاج آفرینش
ای بانی این عمارت / مجموعهٔ آخرین عبارت
روزی که فتد بر آسمانت / با کوکب بخت من قرانت
از خواب گران رخش بشویی / ور بشنود از منت بگویی

کای تیره ز سایه تو روزم / نور تو چراغ خانه سوزم

ای آتش تو بعود سوزی / سرگشتگیم چو دود سوزی

چند از فلکم بچشم خون ریز / داری بطناب غم در آویز

زآن شعله که بر سرم فروزی / تا چند مرا چو شمع سوزی

از شمع تو نیست کار طبعی / جز ناله سیاهیم نصیبی

چون موش ز بام سقف افلاک / تا چند بفرقم افکنی خاک

کس نیست که خواهد از تو دادم / کز بهر چه میدهی ببادم

گفت این و کف نیاز بگشاد / بر ایزد پاک راز بگشاد

کفای کرم تو ناگزیرم / نامت خط صفحه ضمیرم

ای مرهم سینه های سوزان / شب روز کن سیاه روزان

وی چاره شناس دردمندان / فریاد رس نیازمندان

هر خار که رسته از دل من / آنرا تو سرشته در گل من

یا درد مرا رسان بدرمان / یا سختی مردنم کن آسان

گفت این و بگریه زار نالید / کف بر رخ رخ بخاک مالید

درخو

درخواب شد از دماغ بیهوش / خوابی که ز غم کند فراموش

درخواب بدید با دل ریش / کز بادیه آمدش کسی پیش

تعویذ صفت خطی برو بست / دل از غم و جانش از الم رست

چون زد نگین لعل خورشید / شب گشت نهان چو مهر جمشید

چون نامه شب سیاه جامه / خورشید چو مهر پشت نامه

از فتنه آسمان زمین رست / کین دیده گشاد او فرو بست

مجنون چو بروز حشر مرده / از بهر عذاب زنده کرده

بود آن سحر از زمانه خوشحال / کز مصحف شب چه آیدش فال

از خواب شبانه چشم در راه / میکرد تاملی که ناگاه

همبود شتر سواری از دور / چون بر سر کوه پاره نور

مجنون ز شنیدن نسیمش / دو نیمه دل از امید و بیمش

پرسید که آن شتر سوار / خار جگر آورد بار

کم بحث چو آمد از جفایش / چون سگ بدو دم در قفایش

چون دید شترسوارش از دور　　برمرد فغان کشید چون صور

کز من مگریز کآشنایم　　پیش تو ز پیش لیلی آیم

مجنون حدیث آن نکوکیش　　باز آمد از آن رهش دوان پیش

گفتا ای شترت نهاده هرجا　　بر هر دو سواد دیده ام پا

ای کرده مجازات بجایم　　دیوارکش طرب سرایم

تکرار کن آن سخن که گفتی　　کاتش بدم از دلم برفتی

صاحب خبر از شتر فروجست　　بگرفت بدستگیریش دست

کای آتش عشق را حرارت　　ویرانی عقل را عمارت

ای کردن مردرنده از شوق　　از حلقه خدمت تو در طوق

سوی تو پیام یار دارم　　گر گوش کنی بمن گذارم

مجنون شده چرخ زن ز رامشت　　گرد خود و گرد او همی گشت

گفتا که بیان کن آنچه گفتی　　هر حرف کز آن دهان شگفتی

پیغام گذار گفت باری　　دیدم صنمی بره گذاری

سروی که چو قامتش علم زد　　از سایه به گلستان رقم زد

شمعی که چو شعله نظر بود　　سوزنده ز پای تا بسر بود

در دیده چو میل سرمه راهش　　در خواب چو نرگس سیاهش

از گریه که روبراه بودی　　بشکافته زهره را چو رودی

چون دید مرا دو دیده پیشم　　از گریه بسوخت همچو خویشم

پرسید که از کجا رسیدی　　زین راه که آمدی چه دیدی

گفتم به فلان گریوه کوه　　دیدم بدنی فتاده زاندوه

جانش بعدم رسیده تن نیز　　از جامه گذشته وز کفن نیز

از بس که فشانده اشک گلگون　　از کوه گذشت خون شفق گون

بر بوی دل کبابش از کوه　　بر روی دو دام گشته انبوه

چون آن صنم این سخن بنوشید　　از گرمی خون دل بجوشید

گفتا من و او آن بلاکش　　هستیم دو شعله از یک آتش

او پای طلب نهاده بر سنگ　　من سر زده همچو مار بر سنگ

او بر سر کوه خاک در بر　　من ریخته کوه خاک بر سر

در وادی او که مور را هم　　جنبیدن مور ها نخواهم

ای آن که چو سایه ام اسیرند / گر با دو بمن ورزد نویسند

زینسان که منم کجا توانم / کان نغمه ده سوی خویش خوانم

دوش از دل سوخته قلم وار / حرفی که نوشته ام بطومار

این دوده کاغذار توانی / چون سرمه بچشم او رسانی

گفت این و زگوشه عمامه / در حلقه سر فکند نامه

پیچید کتابی دلفروز / چون نی پر از آه و ناله و سوز

مجنون چو گشاد نامه دوست / افتاد برون چو مغز از پوست

هر حرف که خواند از و بتکرار / صد چرخ زد از طرب چو طومار

هر بوسه که زد بخط پاکش / مهری شد از آه دردناکش

هر حرف کز آن بدل نوشتش / از سوز بسینه نقش بستش

چون خواندن نامه کرد آغاز / از نامه چنین بر آمد آواز

این نامه بنام آن خداوند / کز عشق بنای عالم افکند

دارنده چرخ پیچ در پیچ / سازنده هر دو عالم از هیچ

او زنده

او زنده و ذات او قدیمست / او باقی ملک را عظیمست

روز و شب از و بر اهل بینش / شد قفل کلید آفرینش

آدم که ز امر کن دمیده / زین خشت شه اخضر آفریده

حکمش بوسیله کواکب / ترتیب دهنده مراتب

صنعش که ز خاک مردم آرد / اندیشه او توهم آرد

آنگاه نوشته کای دلارام / ای دایه فلک تو را رام

نقش تو سرشته از گل من / داغ تو جراحت دل من

بی من تو چگونه میگذاری / آهوی کدام کوهساری

در دست زمانه زبان سوز / چون نی ز طپانچه شب و روز

تو شاخ گلی عبیر بویی / در چشمه دیده که رویی

شام و سحرم چو ماه و خورشید / در راه بود دو چشم امید

تا کی بدر آیی از دل سنگ / چون آینه رو نمای از زنگ

هر دم ز غمت فغان بر آرم / وافغان غم از جهان بر آرم

تا سر بگل از سرشک جانکاه / پنهان شوم و بر آورم آه

آن دل نبود که بی تو میرد دم / در سینه گره شده است دردم

وین سر نبود که بی تو در دهر / بر فرق من است کاسه زهر

تا ظن نبری که بی تو شادم / گر مرده نبرد دل ز یادم

کوهیست دلم ز درد و اندوه / کاهی تن لاغرم در آن کوه

هر روز که بی تو شد علم کش / در خرمن عمر من زد آتش

هر شب که نه با تو شد حواله / و آن شب نشد از دلم چو لاله

خواهم که بسر به پیشت آیم / لیکن نه مراست سر نه پایم

پابسته چو بیدم و ز جان تیغ / بر فرق چو برگ بید شمشیر

گر خود مکنی نشسته بر روی / شمشیر کشیده بر رخم شوی

با دیده گشاده ام رسیده / همچو مژه با تو کم بدیده

با این همه سوی تست هوشم / در حلقه ذکر تست گوشم

گر سیل فنا برد ز جایم / در عهد تو محکم است پایم

دور از تو ز اشتیاق رویم / موییست بدیده رسته شویم

او مست به پهلو و از آنم / سنگ آمده بر دل آسمانم

ای کاشم

ای کاشم از وجود برآید / باشد که بصحبت تو آید

در عشق تو از جهان گذشتم / از جمله جهانیان گذشتم

بی روی تو بر در لحد پای / بنهادم و از جهان گذشتم

آن دم که بکوی تو رسیدم / تو از دل و من ز جان گذشتم

سوزم غم تست بحر آتش / آن سوخته ام کز آن گذشتم

من ساخته از جنازه کشتی / وز بحر غمت بدان گذشتم

در بادیه عدم دویدم / چندانکه ز کاروان گذشتم

فردا بنمایت که امروز / با داغ تو از جهان گذشتم

مجنون چو بخواند نامه یار / از حرف بگریست طومار

ز آن نی که ز خون وی است رست / خونین قلمی بچابکی دست

بنوشت چو خط نسخ خامه / بگذاشت ورق جواب نامه

با دل قلمش چو همزبان شد / خون دل ازو چو رگ روان شد

جسته ز لطیفهای موزون / گلگونه بکر و معنی خون

هر حرف وی از دل پر آوخ
چون غلغل عاصیان ز دوزخ

چون نامه نوشته شد به لیلی
شد قاصد و برد و شد تسلی

افروخت صنم ز نامه دوست
چون نافه ناکشاده در پوست

آن نامه همچو آتشین داغ
بکشاد چو داغ بندی از داغ

بود اول نامه نام آن پاک
کانگیخت بنای عالم از خاک

زاول قلم آنچه کرد هستش
در قالب چرخ نقش بستش

ذاتش که بود محیط هر شی
شیئی نبود محیط بر وی

هستی تو حباب موج قلزم
از وی شده ظاهر و در وی گم

در مملکتش که عقل کوریست
نه دایره رخنه گاه موریست

از حکمت او نشیمن خاک
شد دایره گاه دور افلاک

روز و شب از و ستاره انجم
تاج زر و تختگاه مردم

انکه بورق چو کلک چون نیش
بشکافت جراحت دل ریش

گاهی ز نظر نم چو دود رانده
جاوید بر آتشم نشانده

ای مرهم داغ بیکسیها
جا داده بر وی دل شکستگیها

وی لعل لبت ز خون نابم
خونین نمک دل کبابم

ای بر من خسته در گشاده
راه دگری بجا نداده

چون به شده در شب نظربند
آیینه کور دیده چند

من کلبنی از فتیله داغ
تو شاخ گل کی درین باغ

من جامه دران تو با رقیبان
سر کرده برون یک گریبان

من شیره و از گور نومید
تو روی به بگری چو خورشید

از یاد تو گر بگریه پویم
لوح فلک از ستاره شویم

از مهر تو گر توان درین دیر
کیمخت زمین فشانم از غیر

خاطر بتو داده‌ام از زمانه
بر دامن سلامت از میانه

با خود چو نیارمت پسندید
کی با دگری توانمت دید

حصنم بدل تو کرده منزل
زان مهر منت شکسته بر دل

انکو چو تو غمگسار دارد
با غیر خودت چکار دارد

من مرغ تو نمیرسم بکهسار
در پای شکسته تیش صد خار

او بر تو چسبان رسیده باری / گر با تو نکشیده است خاری

من کهنه درخت و او نو خویش / در وی فکن آب و در من آتش

نی نی که بشاخ تو وفا نیست / چون شاخ کهن قدم بجا نیست

هم سبزه ز شاخ نو برآیی / زین پشته چو ماه نو برآیی

چون آینه سازم ای پری روی / تا آینه بر من آوری روی

من با دیده احصار کرده / آهو دگری شکار کرده

من تک زده چون سگان نخچیر / صیدی بن سلام است تقدیر

زنبور چو کرده انگبین خوار / زنبدش از انگبین مگس وار

در سایه گلبنت چو بنشست / باری بهش شاخ گل دست

با او چو سخن کنی بنعتا بل / باری بزبان بگو نه از دل

لب خنده بسوی او چه بینی / الا که بیا بمتش نشینی

ساقی نشوی بر بزمش از قهر / الا که بیا غرشش کنی زهر

در بستر خوابش ار نهی پای / تا حشر که از در میان جای

روزی که کند غمت بلا کم / با او نکنی که بد رسنجا کم

سوزم

سوزم بتو از دل پر آتش / گر نا خوش شاید و گر خوش

غیر منت ار چه نیست اغیار / پندارم نیست جز منت یار

شد مور چه آفتاب را دوست / پنداشت چراغ خانه اوست

بر خوان شهان مگس بخانی / گوید که مراست میهمانی

ای گشته فراق من قرینت / نالم ز تو یا ز همنشینت

کی دست من اوفتاده گیری / دست دگری در آستینت

پیوند محبت رقیبان / با ما که هست در جبینت

چون گنج طلسم آهنین است / سیمین بدن و دل آهنینت

تو مهر کسان گرفته و من / کوشم بهلاک خود بکینت

خاریست مرا بجان ز شیرین / بر پای مگس در انگبینت

حالی که من از غم تو دارم / تا دیده که با شود یقینت

گوینده که موشکافد از رنج / زین خنه گشاید این چنین گنج

گر نسبت زندگان حال مجنون / یکسو چه بود خیال مجنون

معروف و سلیم دل در ایام / از آدمی و سلیم عامری نام

او کافر عشق را سری بود / ز آتشکده هوای اخگری بود

هر ماه رهش بگریه گشتی / چون ماه نوش بکوه جستی

یک ماهه غذا بدو سپردی / یک ماهه غذای روح بردی

یکروز روانه شد بدستور / بر پرسش آن غریب رنجور

تا یافت بچشم اشکبارش / چون کوه میانه غبارش

از بیم درندگان که ره بست / از دور سلام کرد و بنشست

مجنون چو بجانب دیده وا کرد / چون مردمکش بدیده جا کرد

آویخته شد چو موی بر خال / وانجا بوزان چو خط بدنبال

گفتا چه پیام یار داری / گو نامه که از نگار داری

آنمه که بهیچ از و بیم شاد / هیچ از من خسته می کند یاد

دلسوزی او سلیم چون دید / گریان ز برش چو شمع خندید

کی خاکنیان دشت و کهسار / در بارگه تو نقش دیوار

ای از پی خضر عقل کاه / غول هوست دیر بود از راه

تا چند بدن به سنگ سایی / سنگی بسبوی از نمایی

بگذار صفت ز وحش دردم / رو بیت چو سگ وقت چو دام

بیچاره پدر بداغ گشتی / هم زخم نکشتی ار درشتی

اکنون ز غمت چو دود مادر / تا موی سرست غرق آذر

آن رشته که صبح و شام ریسد / مشکل که کفن تمام ریسد

باز آی که زندگی سر آرد / جان ها بتو و تن بگل سپارد

یا باش که آن ضعیفه ریش / پیش آیدت و بمیردت پیش

مجنون ز سیاه روی خال / صد حال بکار رسیدش از حال

از خون دل و چشم خویش خالی / پر کرد و بگریه کرد خالی

گفتا بتو بودنم محال است / بار وی سیه چه جای خال است

خال از پی زیب و رنگ باشد / بر آینه خال ننگ باشد

مادر پدرم اگر هلاک است / چون یار بود مرا چه باک است

شاخی که بریده شد ز ریشه / چه بیمش اگر زند تیشه

مادر پدرم بکا چسود چون خاک | از صورت مرد و کشته‌ام پاک
دو زنده مرا بکار ناید | هم صحبت من دو زنده باید
گفت این و ز خال وی تا پید | در انجمن دوان شتابید
میرفت چو باد سوی کهسار | از چنگ درنده همرهش خار

چون دید سلیم کار رمیده | نگریخت چو مرغ دام دیده
شد جانب در آن پس شتابان | چون سایه ابر در بیابان
چون دید که آن فتاده در چاه | باز آمد نی نداشت زان راه
آمد بر مادرش خروشان | از دیگ سر بدیده جوشان
مادر که پسر ندید با خال | از پای فتاد و رفت از حال
گفتا یغم نا شمرده من | کو یوسف گرگ برده من
کو مرهم سینه فگارم | تا درد دل دردمندش آرم
جان در قدمش فگنم ز نازش | در سینه کشم بجای جانش
در دیده چو آتش ازین دیر | بر بندم و دیده بندم از غیر

گفتا

گفتا که ز دست من برون جست | کی بر تو توان گرفت در دست
چندانکه فسونگری نمودم | با دیو فسون نکرد سودم
در چاره ازو رمیده نخچیر | بگسست کمندهای تدبیر
مادر که شنید با صد اندوه | شد سنگ بدل زنان سوی کوه
میشد ز رمیده کی بهر جای | رخ چاره کنان بناخن پای
جستش بمغاکهای کهسار | چون از روی طبلهای عطار
تا یافت ورا برخته سنگ | نالان و طپان چو مهره زنگ
بگداخته آنچنان ز مایه | کز کالبدش نماند سایه
از خار درونش و پیت روزن | مانند خریطهای سوزن
بشکسته همش تن چو انش | چون مرغ همش شکسته جانش
تن میل و سرش چو مهره دانی | یا کاسه در وی استخوانی
طوفان زده هلاک جانش | آتشکده تب استخوانش
مادر چو بدید حال زارش | بنشست و گرفت در کنارش
بربست ز رحم جا بجایش | گاهی بسر و گهی بپایش

از گریه بدیده دشت رویش / وز خار بشانه کرد مویش

مجنون چو نظر بما در افکند / بر جبهت و پای و سر فکند

گفتا ای فلک از ضرورت من / بر لوح تو بسته صورت من

نی نی شده حاصل وجودم / کاورده زنه فلک فرودم

بیهوده برم چه رنجه گشتی / کاما جگه طپانچه گشتی

پرسیدن من که یاد دادت / کین جای عزاست نی عیادت

چون سایه غلام خانه زادم / هرچند گریزپا فتادم

گفتا این و زجای جبهت حیران / تا ما در خود شود گریزان

مادر ز دو دیده نم فشانید / بر کنده نهال را نشانید

کا مونس رنج و راحت من / هم مرهم جراحت من

خونخوار ز درد و غم بردم / دندانش برآمده بخونم

پرورده امت بسینه و دوش / امروز گریزیم ز آغوش

چون تیر کمان ز کرم خیزی / زادی ز من و ز من گریزی

بادام منم تو مغز بادام / از بهر توام شکسته اندام

توکوره آتشی من آهن / کاتش تو او فتاده از من

خورشید تو کز طلوع شد زرد / چون ماه نوام خمیده قد کرد

سوز تو چو سر زد از درونم / چون آبله سوخت جسم و جانم

تو خاری و رسته زجانم / نالان ز جدائیت از آنم

تو آتشی و دل منت جاست / زان سوختن دلم مهیاست

آتشکده سوز خویش داند / آتش زده کو بدار تواند

هرچند نیاوما در پسر / در خاک سپار راه خود گیر

ورزانکه ز افتراق زمانه / همراه نیایم بخانه

بگذار که با تو شام و شبگیر / اطفال بهیمه را دهم شیر

یا با تو در این تموز جا تاب / اطفال گیاه را دهم آب

آهوی ترا بدن بنجارم / آهو بره همرهش بیارم

آتش بهبت ز دل فرو رم / ورزانکه تو خار او حش بسوزم

برکوه بلند گریم از درد / ورز رهگذرت نشانم این گرد

گفتا این و گشود گیسو از بند / یکدست بموی کی بغیر زند

مجنون بجواب مادر پیر — گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود — گر بطن تو سرنوشتم این بود

دودی که بود سیه گلیمی — ز آتش بر دوش سیه قدیمی

رخشی که سیاه گونه باشد — جرم خم نیل از و نباشد

آبستنیت که شد و بالم — شد طبل رحیل من ز عالم

من بالغ عشق روزگارم — مادر چکنم نه شیرخوارم

شیر تو مرا چه سود در دشت — چون زهر فراق کارگر گشت

مژگان ترم که چهره آلود — در شیر تو ام دمید مرسود

بنیاد که موی از تو شد کم — بر سعد تو یک نفس زدم دم

من غزه تو بر کنار این آب — دو دست ز گرداب گرداب

این آری خود ببر ز چشم — بگذار بحال از خویشم

من شیفته خیال یارم — پروای کسی دگر ندارم

انگیخته چو کوه سایه افکن — از بادیه در کشید دامن

میگشت بکوهسار چون باد — هم از خود و هم ز عالم آزاد

مادر ز

مادر ز پیش دوید بیچند — گریان شد و روی موی بر کند

در وی برسید چون بفریاد — بر خاک ز پیش فتاد و جان داد

آنان که با وشفیق بودند — در خانه او رفیق بودند

شستند بآب دیده پاکش — کردند در آن زمین بخاکش

کردند عماری بفرسنگ — هم سایه کوهسار هم سنگ

طاقش ز زمین نقطه گردار — بر دایره سپهر پرگار

در گنبدش از زمین تو ده — چون ذره آسمان نمود

صحرائی عاشق جگرخون — زنیان خبر آورد بمجنون

کان وحشی کوه بسته در دل — دیوانه نشین پلاسل

روزی که غبار غم بر انگیخت — وز مادر دردمند بگریخت

میگشت بکوه و دشت دلخون — از گریه پر آب کرده هامون

میزد بدل از میان جان سنگ — میکوفت در عدم بآن سنگ

در چرخ بناله راه میکرد — در صخره بگریه چاه میکند

یک روز به برج کوه می گشت / آن گنبد سبز دید در دشت
شد تا نگرد چنان مکانی / خاطر بگشایدش زمانی
نالید به خاک گنبد نور / چون رشته چنگ و تار طنبور
دید اهل قبیله ایستاده / در پرسش او زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد / از بهر که کرده اند بنیاد
یک رویه ملازمان پارسش / گفتند به چشم اشکبارش
کان قبه که در برابرتست / دور از تو مزار مادرتست
مجنون جگر کباب ناگاه / چون شد ز وفات مادر آگاه
افتاد چنان به سر ز پایه / کاندام سیه شدش چو سایه
بر سینه گرفت گور مادر / تا شد گورش تنور آذر
سنگ لحدش به سینه تنگ / میکوفت که سرمه سازد آن سنگ
بگریست که ای خجسته مادر / چون نور برفتی از برابر
من بی تو و اینچنین نشایست / جایم چو تو زیر خاک بایست
پنهان نه من این تن نزارت / پنهم ز تو گنبد مزارت

رفتی به دری که ناپدید است / در عالم دیگرش کلید است
آمرزش ایزدت قرین باد / جایت عرفات حور عین باد
گفت این و بر آن حظیره زد بوس / نالنده و سینه کوب چون کوس
میرفت به کوه و دشت پویان / گه مرثیه گه سرود گویان
چون غرقه فرو رود به آبی / پیدا نشود بجز حبابی
غمخوار من از جهان تو بودی / رفتی و غمم به غم فزودی
از پای تو می کشیدیم خار / خار قدمم شدی به یکبار
رفتی و مرا نهاده بر جای / چون غرقه به سنگ بسته بر پای
جانت به فلک تنت به جا هست / سوی تو مرا کدام راه است
گر نقش تو بر ورق نگارم / جان بهر تو از کجا بیارم

چون ابن سلام را ملیلی / هر لحظه زیاده گشت میلی
خواند آیت جادوی هر باب / نگرفت در او چو نقش بر آب
چون صورت چین به هیچ تسکین / از صورت او برون نشد چین

زان میوه چو باغبان صایم | حسرت کش بی نصیب دایم

بیچاره چنانکه ناصبوری | در وصل بدست داغ دوری

بر مهر رخش چو ماه منظور | شد مغرب و مشرق از دلش دور

میدید که آن نگار مهوش | از دیدن او بشود مشوش

چند سوی او ز بام و روزن | از یک مژه همچو چشم سوزن

بر مرد و زدیدن چنان شک | چون خنه سوزن آسمان تنگ

دانست که پیش آن شمایل | مجنون مید است مایل

برداشت ره هلاک مجنون | بر تیغ کمر چو دور گردون

چون ترک شکار جوی در دشت | تیری بکمان نهاده میگشت

تا یافتش چو صید ده شاخی | افتاده میان سنگلاخی

دل خون جگر آتش از زمانه | خوناب ز دیده‌اش روانه

پیشش زده چون سگان قصاب | سر بر سر هم پلنگ خوناب

راند ابن سلام تیغ چون برق | تا چون شفقش بخون کند غرق

زانسان چو درندگانش دیدند | گرد آمده از همش دریدند

هر پاره او چو میش قصاب | در چنگ درندگان قلاب

مجنون سوی او نظر چو انداخت | جز پاره بیکدگر نپرداخت

از نخجیری نبود آگاه | کان بر شد از برابر ماه

چون قافله راه کوچ برداشت | از بادیه راه کوه برداشت

اما آن که بهمه کنار بودند | با ابن سلام یار بودند

چون آن گل پاره پاره دیدند | چون غنچه بر او کفن بریدند

گریان همه سینه چاک کردند | در بادیه‌اش بخاک کردند

رفتند بخانه پیش لیلی | با درد و دریغ و وای و ویلی

گفتند که آن سر دلیران | نخجیر شد از شکار شیران

لیلی ز چنان خبر در آن جمع | از خنده دهن گریست چون شمع

خندید بمرگ آن جگرخون | بگریست در آرزوی مجنون

روزی دو سه بهر پاس در غم | با مردم شوی داشت ماتم

آنگه بهانهٔ زیارت | در بادیه آمد از عمارت

بنشست بخاک تربت شوی | مجنون طلبان بهر طرف روی

چون مهر شد و دمید کوکب — شد دانه روز خرمن شب

خشخاش سپهر زر انجم — افیون شب از و چو طبع مردم

لیلی چو فضای آن حوالی — از غیرت غیر دید خالی

فرزانه طبیب زد خود خواند — با او ز دوای دل سخن راند

کز بیت که رنجه کن قدم را — وینجا طلب آن اسیر غم را

باشد که دمی بهم نشینیم — بی زحمت غیر هم ببینیم

تا پرده شب زفته از راه — چینم نفسی وصال آن ماه

بنهاد طبیب رو بکهسار — در جستن آن دوای بیمار

دیدش بنهان حزان زنگ — بی آب تر از نهار بر سنگ

او دست ببرز جور ایام — سر بر سر دستها دو دو دام

آمد بر او طبیب هشیار — ز آنسان که طبیب نزد بیمار

بوسید زمین و گفت برخیز — با خنده می آمد درآویز

بشتاب که بشکفت کارت — گلدسته عیش گشت خارت

شد دوحه روز هجر را چاک — عالم ز شب فراق شد پاک

کوهی که مقام تست در دشت — سنگ لحد مخالفان گشت

مجنون ز بشارت چنان جوش — افروخت چو چوب خشک از آتش

برجست باشک خون مغرق — چرخاب زمین شد از معلق

از برج حصار کوه بر سنگ — غلطید بخاک چند فرسنگ

آمد بنظاره گاه لیلی — میریخت عقیق از سهیلی

میگفت بدرد دل سرودی — وز هر مژه ساز کرده رودی

لیلی چو شنید صوت مجنون — از خیمه چو مه دوید بیرون

چون دید بروی هم گشادند — بیهوش بپای هم فتادند

بشکسته وضوی عشق ناموس — لب بر کف پای کرده پابوس

بیخویش دو عاشق اوفتاده — رخ بر کف پای هم نهاده

چون دید طبیب دلبر از جوش — شب کوته آن دو یار مدهوش

از بیم دو دان سپید ارا — نزدیک شدن نداشت یارا

در چاره آن دو یار مدهوش — او نیز درندگان ستد هوش

وان گل و گلاب مشک افشان — او در ز بیخودی بجوشان

چون هر دو ز حال هم بدیدند — چون مار ز صحبت هم تپیدند

چون نوحه کنندگان ماتم — کردند بگریه پرسش هم

لیلی و نقاب رخ گشادن — مجنون بخاک ره فتادن

لیلی و هزار شمع پر نور — مجنون و هزار نیش زنبور

لیلی و کرشمه دلاویز — مجنون و طپانچهای خونریز

لیلی و لبی و صد ملاحت — مجنون و تنی و صد جراحت

لیلی و رخی ستاره افروز — مجنون و ستاره جهانسوز

لیلی و بهر کنار دیدن — مجنون و بهر زمین طپیدن

لیلی گهر از صدف عیان ساخت — مجنون صدف از گهر بپرداخت

لیلی بگریست پیش مجنون — کای زحمت کش جفای گردون

ای برگ تن غذا جانت — دندان اجل بر استخوانت

هم کام فلک بکرم رانی — هم سنگ زمین بدل گرانی

ای گشته بلای زخیالم — بوی نشنیده از وصالم

همواره چو سیاد درین دشت — بر سوزش خود مدام در گشت

زین غصه که ماه و سال داری — چونی و چگونه حال داری

از روز و شب ستاره سوزت — چون می گذرد شبان روزت

چون میگذرانی اندرین غار — با شدی سنگ و تیزی خار

چون میرودت قدم درین گشت — با آبلهای پای این دشت

حال دل پر جراحت چیست — همزانوی رنج و راحت چیست

جانم بمیان موج خونست — با حال تو ای نگشته چونست

هر لحظه ز گریه بی حجالت — که دیده و دیده‌ام خیالت

صد رشته چشم ز اشک و آهی — تا سوی خودت کشم ز راهی

بی یاد توام چو کشت بی آب — بی نام توام چو مرغ سیراب

پیروی تو نام هر که خوانم — نام تو بر آید از زبانم

عهد من و تو قضا بصد دست — با عهد زمین و آسمان بست

بر مهر تو نام من نوشتند — بر قد تو قالبم سرشتند

گر نی و جهان که صد هزار است | پیوند من و تو بر قرار است

خواهم که چو سایه روز و شبها | با تو سر و پا بهم بیک جا

در باغ زمانه تا دم مرگ | باشیم بسایه یکی برگ

چسپیم بهم چو طفل و دایه | خوش نیست یکی تن و دو سایه

مجنون چو شنید گفت لیلی | از گریه بخون طپید خیلی

گفتا ای گل باغ زندگانی | سرمایه عیش جاودانی

ای کرده بعرصه حیاتم | انباز پی غاچپانه باتم

رو بیم شده خاک کفش پایت | نعلین دو دیده کفش پایت

بیچاره منم در آرزویت | از جان بدر آمده چو مویت

کوهی است دلم ز درد ناکی | مویی بتنم ز درد ناکی

عشق تو مرا ز جان برآورد | بنیاد من از جهان برآورد

رخسار تو حال من تبه کرد | خورشید تو روز من سیه کرد

هجران تو منجنیق غم ساخت | وز هر دو جهان بغم انداخت

از زلف تو من بگو مدارم | زنجیری حلقهای مارم

دارم ز غمت بسی شکایت | کو فرصت گفتن حکایت

چون مغز بپوست دارمت دوست | گر مغز جدا کنندم از پوست

صد کاسه زهر خوردم از غم | شیرینیت از دلم نشد کم

از خوردن زهر غم که نوشم | چون زهر کشنده گشت نوشم

من بهره ستانم از هنر | گر روی همه تلخیم بود بهر

از بسکه زسایات غیورم | چون شپره ز آفتاب دورم

شد ظلمت شب بدیده ام نور | گر روی تو دیدها کند دور

گر زانکه دل از تو شاد بینم | دیدار تو بر مراد بینم

گنجی طلسم ز غیر خالی | صد بودی کو هش از حوالی

از نخل تو میوه بچینم | در باغ تو گل بگل نشینم

بوسیدن لب های گیرم | چون بر دهنت رسم بمیرم

چون موم گر انگبین فروزم | با شمع برآید و بسوزم

این گفت و زجا بجست چون گرد | شد دامن کوهسار جا کرد

میگشت بکوه مد هوش | چون کاو خراس گنده بر دوش

لیلی ز پیش دوید نالان / چون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه / گشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه‌اش بناکام / شد مرغ رمیده باز در دام

چون باد خزان نمود سردی / رخسار زمین گرفت زردی
از جامه زرنگار خورشید / زرجل شده سبز گنبد بید
از قالب مهر ساحت افلاک / بر قالب زر اطلس تاک
باد از نفس ریخت برگ‌ها را / در رشته کشید کهربا را
هر شاخ شجر به پیشه خویش / از برگ تهی چو ریشه خویش
از زلزله هوا به بیشه / جنبان شده همچو شاخ ریشه
رز دشت خزان بطبع ناخوش / خواند همه خلق ابر آتش
برگ شجر اوفتاد هر گاه / چون پرده ز چوب بسته خرگاه
از سردی باد صبحگاهی / در یخ شده تخته بند ماهی
ابر از همه سوی چرخ مینا / چون کف بکنارهای دریا

یخ باد

یخ باد ورق خزان که بوده / چون جوشن زر نشان نموده
چون کوره زرگر اقالیم / پر غرقه زر بسکه پر سیم
لیلی ز خزان باغ بی بار / چون باغ خزان رسیده بیمار
بیماری غم چو پر دوش از جای / چون برگ خزان فکندش از پای
هر روز که سوی شب عنان داد / برگی ز نهال عمرش افتاد
چون باغ خزان رسیده هر دم / گشت از چمن رخش گلی کم
شمعش که درو تب آتش انداخت / چون موم ز آفتاب بگداخت
بالاش بجای جامه حریری / مویی بتخیل ضمیری
بیمار دلش طپان بسینه / سنگی که فتد در آبگینه
کهی که ز تن میان گیسوی / یکموی سفید داشت در موی
بر سینه گرم آن پریوش / عنبر چه چو عنبری در آتش
چندانکه طبیب خسته کوشید / آن آتش تب زیاده جوشید
بگرفت چو تب عنان جانش / بربود اجل ز کف عنانش
آن گلبن نو شکفته شد زرد / وان چشمه آفتاب شد سرد

لیلی بگذشت ازین گذرگاه / صد قافله جان خلق همراه

بگذشت چو آفتاب گردون / جان بر لب و لب بیاد مجنون

بی مهر رخش چو لیل مظلم / مدهوش سیاه پوش عالم

مادر پدر بریده پیوند / نزدیک ز رحم چو دی بفرزند

خوبان همه ناخنان بر اعضا / چون چنگ فکنده زلف بر پا

رخ کنده نازنین کنیزان / چون باغ بوقت برگ ریزان

زافشاندن خلق خاک غمناک / خود را همه زنده کرده در خاک

گلهای ستاره گشته از غم / بر گلبن سدره نخل ماتم

از خاک که بر سر کسان رفت / صد بار زمین بر آسمان رفت

این است جهان سست بنیاد / کز بهر خرابی است آباد

تا بحر فلک در انقلابست / ذرات زمین در اضطرابست

خس چیست درین محیط غلطان / گر کوه کند نهنگ پنهان

بس قلعه که با فلک مقابل / در زیر هزار قلعه گل

بس بحر عمیق را بماهی / کوهی شده با مهش شباهی

تا بر سر چرخ پایداریم / تا طعن سبزی که پایداریم

تا چند بپا بود تن مرد / تا کی بهوا نماند این گرد

از خار اجل فغان چه سود است / کین خاصیت گل وجود است

هر میوه سبز دیده گردون / فیروزه تاج صد فریدون

هر نقطه ذره دیده خورشید / هر خط هلال جام جمشید

هر پنبه که رسته بر چمنهاست / پیدا شده پنبه کفنهاست

عالم گذرنده است چون باد / فرزانه بنای باد ننهاد

خار آمده متکای پر خار / پهلو ز نشان او نگهدار

از کهنه لحاف چرخ بگذر / کار آیش مرگ است بستر

چون کمتی از امید هستی / بگذر که ز جمله هم رستی

مشاطه داستان چنین داد / این بکر جمیله را بداماد

کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون بجنازه همیگشت / وآگه نه که مه ز بام بگذشت

تا فرق زنا بدیده در گل ... لیلی به زبان و سنگ بر دل

ناگاه یکی دوید پیشش ... از نیش زبان شکافت ریشش

گفت ای همه ناله گشته بی نیش ... عشقی به دروغ بسته بر خویش

ای طالب شهره ریایی ... کم گشتگیت ز خود نمایی

لیلی تو درگذشت ناگاه ... جانش بشد و نه تو آگاه

بنشاید تو را جهان برافتاد ... کارت بجهان دگر افتاد

بیهوده مگرد در این کار ... کز چاره گذشت کارت ای یار

مجنون ز چنین حدیث گستاخ ... لرزید چو از دم تبر شاخ

از دود چراغ دل بافسوس ... گردید سرش چو نقش فانوس

افتاد بفرق و هوش از و رفت ... سر چون شجرش ز گل فرو رفت

ز آن زار فتادنش ناکام ... بگسست رگ مغش بادام

ز آن آب خضر که رفت در خاک ... ماهی طپیده گشت بر خاک

و آنگاه ز جای جست رنجور ... سوی در لیلی آمد از دور

چون ابر سیاه پوش و گریان ... و آن خلق سیاه پوش و عریان

هر سو چو بنات نعش خیلی ... در پیش نهاده نعش لیلی

چون دلبر خویش را چنان دید ... بر فرق فتاده آسمان دید

از سوز درون کشید آهی ... انگیخت بگریه های هایی

ز آن سوز که او ز دل برآورد ... دود غم از آب گل برآورد

گرد از غم آن نگار چالاک ... بر فرق خود و جهانیان خاک

نزدیک جنازه رفت بیهوش ... بگرفت جنازه را در آغوش

از بیم درندگان خونخوار ... نزدیک شدن نیافت کس بار

بگشاد جنازه را شگفته ... لیلی به جنازه دید خفته

نالید چنانکه دلستانش ... بشنید در آنجهان فغانش

میگفت باشک و آه و فریاد ... کای قصه نکرده همرهان یاد

رفتی و بعالمم بهشتی ... من دوزخیم تو بی بهشتی

چون ناوکی از کمان بجستی ... زخمم زدی و بگل نشستی

جان داده بمردگان وصالت ... جان برده ز زندگان خیالت

یارانت در این جهان غدار ... با من نکند انشستند یکبار

اما آن که ورا تجهاتش یارند | مشکل که همت بمن گذارند
آن تیغ اجل که بر تو خورد است | ور من بتب از تو کار کرده است
در داجلت بنجا کم افکند | در مهلکه بلا کم افکند
شادم که بوصلت ای دلفروز | نزدیک ترم کنون ز هر روز
زین ره که شدی و لیسم من | تا چشم بهم زنی رسم من
گفت این و جنازه پوش بگشاد | سر در قدمش نهاد و جان داد
وان جانوران کوه و هامون | مردند بنجا کپای مجنون
چون اهل قبیله آن بدیدند | انگشت ملامتش گزیدند
از صندل و عود نعش بستند | نشان بگلاب و مشک شستند
از بهر دو مهربان بیغم | کندند دو گور پهلوی هم
از شوق دو یار در دو خانه | صد رخنه فتاده درمیانه
چون روی بقبله شان نهادند | هم روی بیکدگر فتادند
کردند عمارتی در آنجا که | قندیل جهان فروزش افلاک
معموره آب و گل نبنیاد | ویران شده آن تنور آباد

کاندم

کاندم که زند شد یار گشتم | بر لجه بحر بر گذشتم
بحری و چه بحر کز کرانها | پهلو خورد موجش آسمانها
کهسار جزیره میانش | کیمخت و نهنگ ما میانش
کوه از می از تحرکش زاد | چون موج وی از تحرک باد
از جنبش او زمین عنبرا | چون شیشه ریگ زیر و بالا
گرداب درو چهی نموده | کز آب محیط پر نموده
انداخته موجش از تلاطم | حوت سرطان بچرخ هشتم
موجش که بچرخ برده دولاب | ماهی هلال از دو بقلاب
ملاح وی از بلندی موج | صاحب رصد از بلندی اوج
هر رشحه کزان محیط جسته | از لوح فلک ستاره شسته
چون کشتی آسمان درین دیر | با جانوران خویش در سیر
غواص شناورش که بوده | بر صخره سدره پای سوده
هر سنگ زمین موج آن آب | چون سنگ فلاخنی پرتاب

کف بر سر موجهای بسیار چون برف بقله های کهسار
از هر طرفی کمینه حوتش ماهی همین کمینه قوتش
چون عکس نجوم اختران گشته زان آب بآشنا گذشته
گاه از طبقات اوج پستی در چاه عدم شدم ز پستی
گاه از نظرم سپهر را اوج پوشیده شد از بلندی موج
آخر که بساحل او فتادم بر بر عرب قدم نهادم
دیدم زمی چو ریگ جوشان بی توشه ز وادی خموشان
بر جوش چو ریگ از آب دریا ز آب نهان ریگ پیدا
در گله مرد ریگ صحرائش چون دانه بپوستهای خشخاش
هر گوشه ز شاخ مار پیشه بنشان ز زمین نهان چو ریشه
مرغی که در او گرفته خانه از قلزم قاقش آب و دانه
ابری که گذشته در هوایش آتش شده سوخته گیاهش
بادی که دمیده بر زمینش افروخته خاک آتشینش
شهری ز خوشی جهان سرشتی در دوزخی آنچنان بهشتی

از سوز در آن بهشت بر قوت مانند سهر چو قطره یاقوت
خلقش ز تف هوا سیه وش چون پشه که در وی افتد آتش
خوابش خس پشه جو لی خورشید قیامتند گویی
القصه بشهر چون رسیدم این نسخه در آن دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم از مردم آن زمین شنفتم
شخصی که از او فزود وجدم از دور نموده کوه نجدم
گفتند رونده کان هامون کین وادی لیلی است مجنون
از تربتشان دو چشمه زاده و آن هر دو بیکدگر فتاده
در مقبره شان دو سبزه خرم پیچان شده چون دو رشته در هم
زان ها دمیده هر گیاه اخضر پیچان شده بر گیاه دیگر
هر گل که از آن گیاه روید دیوانه شود هر آنکه بوید
عشقی که ز قید نفس پاک است چندین اثرش در آب و خاک است
عاشق که ز شهوتست کردش از علت لعنت دردش
آن عشق چو آفتاب گردد کان آب شود نه خاک گردد

صد شکر که قصه یافت اتمام / وین آینه خانه یافت انجام

الحق که محتشم سر آمد / روزم ز شب سیه بر آمد

هر نقطه که بر ورق نهادم / دری است که بر طبق نهادم

بکری که نمودم از حجابش / جز من نکشید کس نقابش

این خانه که نو قیاس دارد / بر خشت ابد اساس دارد

این خانه که ساختم بلندش / نه دیده بود نسخه بندش

وین باده که برای بزم ایام / دل گشت صراحی و فلک جام

هرچند که خسرو و نظامی / بودند دو خانه را تمامی

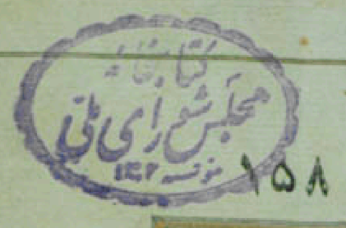
من کین نمط یگانه کردم / نقاشی آن دو خانه کردم

نی نی که بر آن نمط که دارم / نقاش نیم سفیده کارم

خشتی که درین سراچه پستست / پستش مبین که پای بستست

هر کس که جز این دو اوستادند / هندوی منند و خانه زادند

نبود که به زبان درازی / آیینه گری چو خشت سازی



این در که برشته کردم از نو / از گنج نظامی است و خسرو

بچشم گدایی کرشان / دیگی ز زرتشه قلم نشان

تا هر که به سفره ام برد دست / داند که چه چاشنی در او هست

گرمست غذای جانم از درد / گرمی نه که تا ابد شود سرد

چون مکتبی این کتاب بگشود / تاریخ کتاب مکتبی بود

ابیات که در حساب پیوست / آمد دو هزار و یکصد و هشت

این گنج که گشت هویدا / از خطهٔ فارس گشت پیدا

وین شعله که بر فلک ور انگشت / آتشکده های فارس را کشت

در جایزه اش نهایت عز / شد گنج عراق و فارس جایز

این نسخه فسانه جهان باد / مقبول دل جهانیان باد

با اول و آخرش درین دیر / اول به صواب و عاقبت خیر

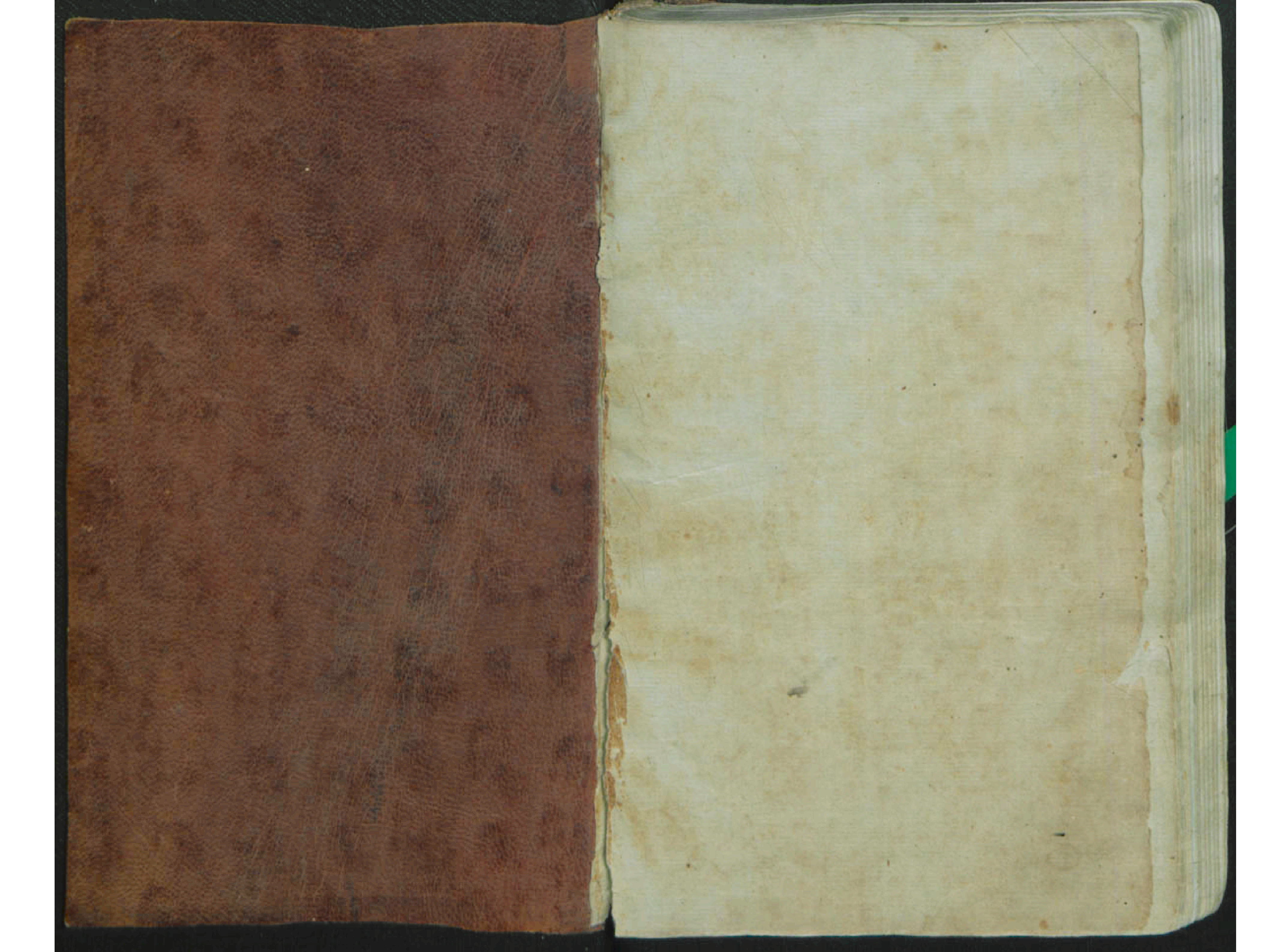
شد نامه تمام قصه کوتاه

المنة و ...

١٦٠

159

[illegible]




خطی


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱